داستانهاي ما جلد اول

نویسنده:علی دوانی

## خلاصه پيشگفتار

امتياز تاريخ غنى و درخشان اسلام نسبت به ساير اديان و مذاهب و اقوام و ملل ، به اينست كه از هر جهت كامل مى باشد. به طورى كه در هر قسمت به تفصيل حق مطلب را ادا كرده ، و ثروت معنوى بزرگى براى آيندگان برجاى گذارده است .

پيدايش و انحطاط ملتها و سقوط دولتها و انقراض اقوام روى زمين و علل و اسباب آن ، جنگها و كشمكشها و تصادمها، قهرمانيها و دلاوريها و رشادتها، شهامت ها و بلندنظرى ها، لئامت ها و تنگ نظرى ها، محبت ها و دوستيها، وفاها و مداراها، انحرافها و فسادها و عيش و نوشها، خوشيها و لذتها و كامرانيها، بدبختى ها و ناكامى ها و نگرانى ها و حمله ها و شكستها و پيروزى ها، اميدها و آرزوها، حرمانها و نااميدى ها، و جز اينها، همه و همه را با شرح و بسط مجمل و مفصل نوشته است .

از طرفى با ذكر مآخذ و سلسله سند، كليه رويدادها، حتى امور جزئى را با ريزه كارى و موشكافى مخصوصى يادداشت نموده و آنچه مربوط به دنيا و آخرت ، فرد و جميعت ، جوان و پير، زن و مرد، آقا و نوكر، دارا و ندار، شاه و گدا، سياه و سفيد، عشق و عاشق ، قهر و آشتى ، وصال و فراق ، عدل و ظلم ، حسن و قبح ، خشم و مهربانى ، پريشانى و شادمانى و غيرها بوده ، همه را ثبت كرده است .

اين معنى چنان روشن و آشكار است كه خواننده مى تواند تمام موضوعاتى را كه در زندگى بشر روى داده ، و مردم گذشته با آنها ارتباط داشته اند، در تاريخ اسلام بيابد. انسان مى تواند با مطالعه تاريخ اسلام در راه خودسازى و نيل به مقام عالى علمى و عملى و كمال والاى انسانى و اكتساب اخلاق پسنديده و صفات برجسته ، جوانمردى و ايثار و گذشت و فداكارى و جانبازى و شهادت در راه خدا و دفاع از حق و مظلوم و ايستادگى در مقابل باطل و ظالم را به نحو چشمگيرى در آن بيابد، و راز تجلى مسلمان واقعى ، به معنى درس عالى زندگى است كه در تاريخ اسلام و اين گونه صحنه ها و سرگذشتها آموزنده جلوه گر است .

اسلام اين امتياز را نيز دارد كه دانشمندان آن بيش از هر ملت ديگر در تاريخ كتاب نوشته اند، و به اين علم پرارزش پرداخته و نظر دوخته اند. زيرا در آن روز كه علماى اسلامى اقدام به تاليف كتابهاى بزرگ و كوچك در تاريخ جهان و عرب و اسلام نمودند و آنرا به رشته تحرير در آوردند، از ساير ملتها در اين خصوص خبرى نبود، و اگر بود امتيازات تواريخ اسلامى را نداشت .

اهميت و توجهى كه مسلمانان نسبت به تاريخ مبذول داشتند از قرآن مجيد كتاب آسمانى خود گرفتند و تحت تاءثير وقايع تاريخى آن بود كه به اين فكر افتادند.

زيرا مى دانيم كه قسمت عمده قرآن را قصص و سرگذشت ملتهاى پيشين و مردم عرب قبل و بعد از اسلام تشكيل مى دهد.

قرآن مجيد از پيغمبران و امتهاى آنان و حوادثى كه در قلمرو تبليغات ايشان به وقوع پيوسته است ، سخن گفته و علل و جهات پيدايش آنها و عكس العمل اقوام را نسبت به آنان بازگو كرده است .

قرآن سوره هائى را اختصاص به نقل وقايع گذشتگان و افكار و كردار و رفتار آنان داده است . سوره آل عمران ، سوره هود، سوره يوسف ، سوره كهف ، سوره ابراهيم ، سوره مريم ، سوره لقمان ، سوره احزاب ، سوره انبياء، از اين قبيل هستند.

قرآن سوره اى هم به نام قصص يعنى نقل كردن داستان و سرگذشت مشتمل بر وقايع زشت و زيباى اقوام گذشته دارد، و آنچه را در خلال سوره هاى متعدد از تاريخ گذشتگان آورده و آنچه در سوره هاى نامبرده گفته است ، كافى ندانسته و چنانكه گفتيم يك سوره را هم به نقل داستانها و سرگذشتها موسوم كرده است .

حتى در آغاز سوره يوسف مى فرمايد: ما زيباترين نقل داستان را به تو وحى نموديم !

اين وقايع را كه قرآن مجيد بيان مى كند از نظر تاريخى و شناخت اقوام گذشته و ملتهاى از ميان رفته بسيار پرارزش است ، تا جائى كه بسيارى از نقاط مجهول و مجمل زندگى انبيا و امتهاى ايشان را كه در تورات و انجيل آمده است ، روشن ساخته و تصحيح كرده است .

داستانهاى ما از اين رهگذر سرچشمه مى گيرد. بر اساس اين بناى عظيم استوار است و از دو منبع سرشار آن و اخبار و احاديث و تواريخ غنى اسلام الهام گرفته است .

داستانهاى ديگران پايه و مايه محكمى ندارد. در نقل آن درست رعايت صحت و سقم نشده و لزومى هم نمى ديدند. داستانهاى آنها يا براى سرگرمى يا به منظور گرفتن نتيجه اخلاقى و اجتماعى بوده است ، و چندان كارى به صحت و سقم آن نداشته اند.

ولى داستانهاى ما كه ريشه هاى اساسى داشته است گذشته از اين كه وقايع حتمى و رويدادهاى واقعى را بازگو مى كند، از افرادى مطلع و با خدا نقل شده يا به وسيله نويسندگانى سرشناس به رشته تحرير در آمده است . بنابراين نتايجى روشن و گرانبها را ارائه مى دهد.

داستانهاى ما اين فرق را با ساير داستانها دارد كه از تواريخ اسلامى گرفته شده است . تواريخى كه نويسندگان آن سعى داشته اند وقايع و حوادث واقعى را ثبت كنند و نتايج تلخ و شيرين و زشت و زيبا و خوب و بد آنرا در معرض استفاده خوانندگان قرار دهند، تا از آن براى دگرگونى خويش و اصلاح اجتماع بهره گيرند.

بدين منظور نويسنده اين سطور از همان اوائل كه قلم به دست گرفت ، در صدد برآمد كه در فرصت هاى مناسب داستانهائى آموزنده و جالب را از تاريخ اسلام بيرون آورده و از زبان عربى ترجمه نموده يا با جزئى تغييرى در عبارت فارسى آن منتشر سازد، تا ضمن سرگرمى هاى سودمند و تفريحات سالم ، خوانندگان از اين رهگذر هم بهره مند شوند و بر كمالات خويش بيفزايند.

دو جلد از اين داستانها به نام داستانهاى اسلامى تاكنون چند بار منتشر شده است . قسمتى از آنها نيز از سال ١٣٣٨ شمسى به بعد در مجله درسهائى از مكتب اسلام چاپ شده بود.

پس از چاپ جلد دوم داستانهاى اسلامى يادداشت هاى زيادى از تواريخ اسلامى و كتب مختلف عربى برداشتيم تا پس از ترجمه و تنظيم آن به صورت مجلدات بعدى چاپ و منتشر گردد.

جلد سوم را چون ناشر ديگرى منتشر كرد به نام داستانهاى ما موسوم نموديم . يكبار از طرف ناشر مربوط و يك يا چند بار هم توسط شخصى يا ناشرى گمنام و سودجو منتشر شد! ولى مدتهاست كه از چاپ و انتشار آن خبرى نيست .

از اين گذشته در دو جلد داستانهاى اسلامى هم اغلاط بسيار وجود دارد و با اينكه بارها به اطلاع ناشر آن رسانديم . مع الوصف با همان اغلاط منتشر مى گردد كه مايه كمال تاءسف است ! از همه اينها گذشته نشر آنها هم محدود و به شيوه خاصى انجام مى گيرد.

لذا با تقاضاى مكرر خواستاران و تجديد نظر در پاره اى از عبارات و برخى از عناوين آنها كه پس از سالها ضرورت داشت ، و افزودن ٢٠ داستان ديگر و حذف ٤ داستان از آنچه چاپ شده است ، جمعا ١٢٠ داستان زنده و آموزنده و سازنده را از مآخذى كه در پايان هر داستان نقل مى شود، به صورت سه جلد در آوريم ، و در اختيار خوانندگان قرار داديم .

به طورى كه مى بينيد تعدادى از داستانها از گلستان سعدى بدون كم و كاست نقل شده ، و فقط ما عنوانى براى آنها قرار داده ايم . زيرا سعدى در گلستان آنها را به عنوان حكايت نگاشته است .

علت نقل اين تعداد داستان از گلستان سعدى اينست كه نويسنده آنها را از مجموع هشت باب گلستان انتخاب كرده و شايسته نقل به منظور استفاده عموم دانسته است .

زيرا بقيه داستانهاى گلستان سعدى هر چند مشتمل بر امثال و حكم و پند و اندرز و عبارات شيوا و اشعار زيبا و كم نظير و شايد بى نظير مى باشد، ولى چون از سيرت پادشاهان و امرا و حكام عرب و عجم و ارباب زور و زر و كشف و كرامات مشايخ صوفيه و مدح و ستايش در اويش سخن به ميان آورده ، و گاهى روايات ضعيف و تعبيرات منافى اخلاق اسلامى در آن هست كه شايسته خواندن و بازگو كردن نيست ، لذا ما از مجموع آنها آنچه را مناسب ديديم آورديم ، آنهم با عين عبارات شيرين و نمكين سعدى . همچنين چند داستان از مولوى و حافظ و لطائف الطوائف فخرالدين على صفى را.

نيز از كشكول شيخ بهائى و زهرالربيع سيد نعمت الله جزائرى داستانها نقل كرده ايم . شايد در نظر بعضى ها نقل مطالب از اين دو كتاب در مقابل كتب حديث و تواريخ مشهور اسلامى ، چندان اهميت نداشته باشد، ولى بايد دانست كه اين دو كتاب تاءليف دو تن از دانشمندان بزرگ اسلام و تشيع است ، و به همين جهت كتب آنها از بسيارى از منابع تاريخى ، معتبرتر و داستانهاى آن پر ارزشتر مى باشد. بخصوص كه برخى از آنها را خود نقل مى كنند، و برخى ديگر را با يك واسطه از افراد موثق گرفته اند، و آيا تاريخ جز اينها است ؟!

اين داستانها را ما تقريبا بر اساس سابقه و زمان از بالا به پائين تنظيم كرده ايم ، مگر داستانهاى سعدى كه در خلال آنها به عنوان چاشنى و به مناسبت آورده ايم .

هر چند گفته اند مشك آنست كه خود بويد نه آنكه عطار گويد ولى براى تشيحيذ اذهان مى گوئيم اين ١٢٠ داستان بحمدالله به صورت گنجينه اى از علوم و فنون و تاريخ و ادب و اخلاق در آمده است . تا چه قبول افتد و چه در نظر آيد؟

تهران : على دوانى ١٥ آبان ١٣٦٣ شمسى

١٢ صفرالمظفر ١٤٠٥ قمرى

در دير راهب پيش از آنكه پيغمبر اسلام حضرت ختمى مرتبت محمد بن عبدالله صلى‌الله‌عليه‌وآله وسلم متولد گردد، پدر جوانش عبدالله موقع بازگشت از سفر به مكه ، در مدينه ، زندگانى را وداع گفت . و همانجا مدفون گشت . محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله پنج ساله بود كه آمنه مادر جوانش را نيز از دست داد و از آن پس تحت كفالت جدش عبدالمطلب بزرگ شهر مكه ، در آمد.

وقتى به سن هشت سالگى رسيد، عبدالمطلب چشم از جهان فرو بست . عبدالمطلب پيش از مرگش در ميان انبوه فرزندانش ابوطالب را كه با عبدالله از يك مادر بود به حضور طلبيد و به وى سفارش اكيد كرد كه بعد از او سرپرستى محمد برادرزاده يتيم خود را به عهده بگيرد و مانند پدر از وى مواظبت و مراقبت كند.

ابوطالب هم پذيرفت و از آن روز محمد پسر بچه يتيم و دوست داشتنى عبدالله ، به خانه عمويش ابوطالب آمد و تحت سرپرستى او قرار گرفت .

ابوطالب مانند بزرگان قريش ، مردى بازرگان بود و به كار داد و ستد اشتغال داشت . روزى كه خود را آماده مى ساخت تا به سفر تجارى شام برود، محمد جلو آمد و دامن عمو را گرفت و التماس كرد تا او را تنها نگذارد، و با خود به سفر ببرد.

سفر آن روز شام بسيار طاقت فرسا بود. هزاران كيلومتر راه ميان صحراى سوزان و دشت هاى بى كران عربستان ، آنهم با فقدان آب و مواد غذائى ، چيزى نبود كه بتوان آنرا آسان شمرد.

مردم عرب به اين مسافرتها در دشت هاى بى آب و علف و هواى گرم و طاقت فرسا خو گرفته بودند. ولى آيا پسر بچه اى كه براى نخستين بار تن به چنين سفرى طولانى مى دهد هم اين آمادگى و حوصله را دارد؟!

ابوطالب نيز از اين كه مى خواست محمد برادرزاده عزيزش را گذاشته و به مسافرت برود، ناراحت بود و به حال وى رقت برد. از اين رو گفت : به خدا هر طور باشد او را با خود مى برم ، و نمى گذارم از من جدا شود. سپس‍ آهنگ سفر كرد و محمد برادرزاده خرد سالش را با خود برد.

در اين سفر طولانى ، طبق معمول بسيارى از تجار و سرشناسان مكه ، كاروانى بزرگ براى سفر به شام راه افتاده بود. كاروان آنها دشتهاى وسيع و ريگهاى روان و بيابانهاى بى كران حجاز را درنورديد و همچنان شب و روز در حركت بود و پيش مى رفت تا به شهر بصرى واقع در خاك اردن رسيد.

بصرى از شهرهاى قديمى روم در نواحى شام بود. راهبى به نام جرجيس كه به او بحيرا مى گفتند در آن حوالى در دير خود به عبادت خدا و انزواى از خلق اشتغال داشت . بحيرا روحانى بزرگ نصارا بود. صومعه وى در كنار جاده حجاز به شام قرار داشت .

افراد كاروان كه اينك به دير بحيرا رسيده اند، در سفرهاى قبلى بارها از كنار دير او گذشته و راهب مزبور را ديده بودند. در سفرهاى پيش ، سابقه نداشت كه بحيرا با يكى از آنها سخن بگويد، يا آنها را به دير خود دعوت كند.

ولى در اين سفر، وقتى كاروانيان آمدند و در زير درختى كه نزديك دير راهب بود پياده شدند و به استراحت پرداختند، راهب فرستاد و آنها را براى صرف غذا دعوت كرد. فرستاده گفت : راهب مى گويد: شما جماعت قريش ، بزرگ و كوچك و آقا و نوكر همگى امروز مهمان من هستيد و بايد براى صرف غذا به دير من بيائيد.

علت دعوت اين بود كه راهب در آن روز از بالاى دير خود، اطراف بيابان را مى نگريست . بحيرا با كمال تعجب ديد پاره ابرى بر سر يك نفر از كاروانيان سايه افكنده است ، و چون كاروان نزديكتر آمد ديد كه پاره ابر سايه بر سر جوانى افكنده است ، و هر چه او جلو مى آيد قطعه ابر همچنان بالاى سر اوست .

بحيرا ديد كاروانيان در زير درخت ، نزديك دير او فرود آمدند، و قطعه ابر بر درخت سايه افكند، سپس قسمتى از شاخه هاى درخت بهم آمد و سرازير شد و پسر بچه اى را در سايه خود گرفت !

گوئى بحيرا گمشده خود را يافته و از انتظار و اندوه ديرنشينى آسوده شده بود. زيرا بى درنگ غذاى مفصلى براى آنها تهيه ديد و چنانكه گفتيم از آنها خواست تا براى صرف غذا به دير او بروند.

يكى از كاروانيان ، گفت : اى بحيرا! بخدا ما امروز چيز تازه اى از تو مى بينيم ؟

بارها ما از كنار دير تو گذشته ، يا در اينجا فرود آمده ايم ، ولى هيچگاه سابقه نداشت است ما را دعوت كنى يا با ما سخن بگويى ، چه شده كه امروز بعكس رفتار كرده اى ؟

بحيرا گفت : همينطور است كه مى گويى ، ولى من در اين نوبت تصميم دارم شما را گرامى داشته و غذايى برايتان مهيا كنم تا همگى از آن بخوريد. از اينرو همه شما از طرف من دعوت هستيد و بايد به دير من بيائيد.

تمام افراد كاروان برخاستند و براى صرف غذاى بحيرا وارد دير او شدند. تنها محمد بود كه بواسطه خردسالى حاضر نشد، با آنها براى صرف غذا به دير برود.

همين كه بازرگانان قريش ، وارد دير شدند و بحيرا آنها را نگريست ، ديد كسى را كه او مى خواست و ديده بود ابر بر سر وى سايه افكنده است ، در ميان آنها نيست .

بحيرا گفت : مبادا كسى از شما جا مانده و نيامده باشد و از خوردن طعام من خوددارى كند، آيا همگى آمده اند؟

بازرگانان قريش گفتند: اى بحيرا! آنها كه بايد بيايند و دعوت تو را اجابت كنند آمده اند، فقط پسربچه اى باقى مانده كه چون از ما كم سن تر است ، از آمدن با بزرگان قوم ، خوددارى كرده است !

بحيرا گفت : نه ! او هم بايد بيايد تا با شما كنار خوان بنشيند و غذا صرف كند. يكى از بازرگانان قريش گفت : به لات و عزى سوگند براى ما ننگ است كه پسر عبدالله از خوردن غذائى كه ما براى صرف آن دعوت شده ايم خوددارى كند. سپس برخاست و محمد را آورد و ميان جمعيت نشانيد.

هنگامى كه محمد وارد شد و بحيرا از نزديك او را ديد، به دقت و پى درپى او را زير نظر گرفت و حركات و سكنات و نشانه بدنى آن پس ‍ بچه نجيب و دوست داشتنى را مى نگريست .

كنجكاوى بحيرا از لحظه ى ورود محمد تا پايان صرف غذا ادامه داشت ، به طورى كه يك لحظه هم از وى چشم نمى دوخت ، و روى از سمتى كه او بود بر نتافت .

وقتى مهمانان از صرف غذا فراغت يافتند، و متفرق شدند، بحيرا برخاست و نزديك محمد آمد و به وى گفت : اى جوان ! تو را به لات و عزى (١) سوگند مى دهم ، آنچه از تو مى پرسم ، به من جواب بده .

علت اين كه بحيرا به لات و عزى سوگند ياد كرد، اين بود كه مى شنيد مردان قريش اين طور سوگند ياد مى كنند. ولى محمد گفت : از شما خواهش مى كنم مرا به لات و عزى قسم ندهيد، كه به خدا من چيزى را به اندازه لات و عزى بد نمى دانم !

بحيرا گفت : پس تو را به خدا قسم مى دهم آنچه مى پرسم جواب بده !

محمد گفت : آنچه مى خواهى سؤال كن .

بحيرا سؤالاتى راجع به زندگى خصوصى محمد از وى نمود و از خواب و بيدارى و كارهاى روزانه اش جويا شد و محمد نيز به وى جواب داد

سپس برگشت و نگاهى به دوش محمد كرد. مهر پيامبرى را ميان دوش هاى او ديد و آنرا هم با آنچه درباره وى مى دانست ، هماهنگ يافت . اين مهر نظير حجامت بوده است .

آنگاه بحيرا رو كرد به ابوطالب و با وى به گفتگو پرداخت :

- اين پسر بچه ، چه نسبتى با تو دارد؟

- فرزند من است (ابوطالب نمى خواست محمد احساس يتيمى كند).

- نه او فرزند تو نيست ، و نمى بايد پدرش زنده باشد.

- بله او برادرزاده من است .

- پدرش چه شده ؟

- هنگامى كه مادرش به وى باردار بود، وفات يافت .

- درست است ، من به تو سفارش مى كنم ، مراقب باش يا برادرزاده ات را به شهر خود برگردان و يا در اين سفر كاملا مواظب او باش ، مبادا يهود آسيبى به وى برسانند.

بخدا اگر يهود او را ببينند و آنچه من مى دانم آنها هم بدانند، صدمه اى به او مى رسانند. برادرزاده تو آينده اى درخشان خواهد داشت ، زودتر او را به شهر خود برگردان تا از هر گونه خطرى در امان باشد.

ابوطالب نيز بعد از سفر شام با شتاب محمد را به مكه برگردانيد، مبادا در ميان راه يهود او را ببينند و از طرف آنها خطرى متوجه او شود.

اين نخستين سفر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله وسلم به شام بود. سفرهاى ديگرى هم بعدها به سوريه نمود. در بازگشت از يكى از آن سفرها بود كه به سن بيست و چهار سالگى به واسطه شايستگى و حسن عملى كه درين شهرها نشان داده بود با خديجه بانوى بزرگ قريش ازدواج نمود و در چهل سالگى به مقام پيامبرى و خاتميت نائل گرديد.(٢)

جعفر بن ابيطالب در دربار نجاشى پنج سال از بعثت پيغمبر گرامى اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله گذاشته بود، ولى هنوز تعداد مسلمان به صد نفر نمى رسيد. با اين وصف بت پرستان مكه متوجه شدند كه خطر بزرگى با قدرتى هر چه تمامتر اساس معتقدات آنها را تهديد مى كند. ناچار براى جلوگيرى از اين خطر كه هر روز بيشتر احساس مى شد به آزار و شكنجه و تهديد تازه مسلمانان پرداختند، و از هر سو كار را بر آنها سخت گرفتند.

مسلمانان هم كه دلهاشان با نيروى ايمان به خدا و منطق گرم پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله قوى گشته بود، آن همه آزار و شكنجه و سرزنشها را بر خود هموار نموده به خاطر پيشرفت دين مقدس اسلام و موفقيت پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله صبر مى كردند، ولى كم كم كار به جائى رسيد كه كاسه صبرشان لبريز شد و از هر طرف خود را در معرض ‍ خطر ديدند.

مسلمانان سرانجام رفتند نزد پيغمبر و از حضرتش خواستند كه براى آنها چاره اى بينديشد، پيغمبر فرمود: برويد به سوى حبشه ، زيرا پادشاه آنجا مردى است كه به كسى ظلم نمى كند، تا موقعى كه خداوند شما را از اين سختى نجات دهد.

با صدور اين فرمان ، هشتاد و چند نفر مرد كه بعضى زنان و فرزندان خود را نيز همراه داشتند رهسپار حبشه گرديدند. طبق دستور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله جعفر بن ابيطالب (جعفر طيار) پسر عموى حضرت و برادر بزرگ امير مؤمنان على عليه‌السلام كه مردى سخنور و قوى دل و با اراده بود، و در آن موقع بيست و چهار سال داشت با اسماء همسر خردمند خود، همراه مسلمانان هجرت كرد و سرپرستى مهاجرين را به عهده گرفت .

اين عده در كنار بحر احمر سوار كشتى گرديده و شبه جزيره عربستان را پشت سر گذاشته ، در ساحل حبشه پياده شدند و در آن كشور سكونت گزيدند، تا روزى چند دور از رنج و شكنجه همشهريان مشرك و كسان خود، بياسايند.

هنگامى كه مشركين مكه از مهاجرت مسلمانان مطلع شدند، و دانستند كه به حبشه رفته اند، عمروعاص و عمارة بن وليد را كه هر دو از افراد ورزيده كفار بودند، با هداياى شايسته ، به جانب حبشه اعزام داشتند، تا اجازه جلب مسلمانان را از پادشاه حبشه گرفته و آنها را برگردانند و به كيفر برسانند.

اين دو تن پس از ورود به حبشه طبق معمول ، نخست درباريان را با دادن هدايا با خود همراه نمودند تا آنها را نزد شاه ببرند و به خوبى معرفى كنند. و بتوانند بدون اطلاع و حضور مسلمانان ، دستور برگرداندن آنها را از شاه بگيرند، و آنان را در مقابل عمل انجام يافته قرار دهند. بدين گونه به حضور نجاشى پادشاه سالخورده حبشه كه مانند مردم كشورش كيش ‍ مسيحى داشت بار يافتند.

نمايندگان مشركين مكه جلو رفتند و هدايا را تقديم داشتند و در برابر شاه به خاك افتادند، سپس عمروعاص كه سياستمدار باتجربه و كهنه كار بود لب به سخن گشود و گفت : پادشاها! گروهى از مردم شهر ما سر به نافرمانى بزرگان خود برداشته اند، دين و خدايان ما را به باد دشنام گرفته اند، و هم اكنون گريخته به اين كشور آمده اند. سران ما از پيشگاه شاهانه استدعا دارند آنها را به اتفاق ما برگردانيد تا هر طور بزرگانشان مصلحت بدانند با آنها عمل نمايند!

درباريان خائن هم كه رشوه كفار قريش سبيل آنها را چرب كرده بود، در تاءييد خواسته عمروعاص اصرار نمودند كه شاه ، مسلمانان را همراه آنها به جانب مكه روانه سازد.

نجاشى كه پيرمردى دورانديش و پادشاهى دادگر و نيك سيرت بود، مثل اين كه از اصرار درباريان چيزى دستگيرش شده باشد خشمگين شد و گفت : نه ! بخدا مردمى را كه به من پناه آورده و در كشور من سكونت ورزيده اند و از ميان پادشاهان جهان فقط مرا برگزيده اند، هيچگاه تسليم دشمن نمى كنم !

سپس دستور داد كه مسلمانان را خبر كنند براى روز بعد در دربار حاضر شوند، تا اين كه با روبرو نمودن طرفين ، آنچه شايسته حق و عدالت است و درباره آنها انجام پذيرد.

آن شب براى مسلمانان شام شومى بود. آنها از اين كه بت پرستان مكه حتى در كشور بيگانه هم دست از آنها بر نمى دارند، اندوهگين بودند و مخصوصا زنان و فرزندان آنها شب را با ناراحتى خاصى به سر آوردند.

روز بعد نمايندگان مسلمانان به رياست جعفر بن ابيطالب كه در ميان آنها از همه كس به پيغمبر اسلام نزديكتر و از لحاظ حسب و نسب و شخصيت و نفوذ كلام از همه شريف تر و برتر بود، در دربار حاضر گشتند.

جعفر بن ابيطالب در مجلس شاه به خاك نيفتاد و تعظيم نكرد! بلكه فقط سلام كرد و در جائى كه تعيين كرده بودند نشست . چون علت آن را از وى پرسيدند، گفت : سجده و تعظيم در دين ما فقط براى آفريدگار جهان است .

فرستادگان قريش هم آمدند و مانند روز قبل تعظيم نمودند و به خاك افتادند، سپس در جاى خود نشستند.

سكوت مطلق در مجلس شاه حكمفرما بود، همه منتظر بودند كه شخص ‍ پادشاه لب به سخن بگشايد.

نجاشى ، جعفر بن ابيطالب را مخاطب ساخت و گفت : اين عده از طرف سران قوم شما آمده اند و درباره شما چنين مى گويند، نظر شما چيست ؟

جعفر بن ابيطالب از جا برخاست و گفت : اى پادشاه ! از اينان بپرس آيا ما بردگان ايشانيم ؟

نجاشى ، از عمرو عاص خواست تا پاسخ جعفر را بدهد.

عمرو عاص : نه ! شما آزادگان بزرگوار هستيد.

جعفر بن ابيطالب : آيا از ما طلبى داريد و براى مطالبه آن به سراغ ما آمده ايد؟

عمرو عاص : نه ! از شما طلبى نداريم .

جعفر بن ابيطالب : آيا كسى از شما را كشته ايم و ما را براى خونخواهى آنها مى خواهيد؟

عمرو عاص : نه !

جعفر بن ابيطالب : پس ما را براى چه مى خواهيد؟ تا توانستيد به ما آزار رسانديد، ما هم ناگزير از آن شديم كه از شهر و ديار شما هجرت كنيم ، چرا نمى گذاريد در كشور بيگانه آسوده باشيم ؟!

عمرو عاص گفت : اعلي حضرتا! اينان با دين ما به مخالفت برخاستند و به خدايان ما دشنام دادند، جوانان ما را گمراه نمودند و اجتماع ما را پراكنده ساختند، آنها را به ما بسپار تا به نزد كسان و بزرگانشان برگردانيم و اختلافات خود را با آنها از ميان برداريم و از نوع گرد هم آئيم .

جعفر بن ابيطالب گفت : اى پادشاه ما مردمى نادان و بت پرست بوديم ، با خويشان خود به نيكى رفتار نمى كرديم و احترام همسايگان را نگاه نمى داشتيم و مرتكب اعمال زشت مى شديم ، زورمندان ما سعى در نابودى ضعفاء داشتند و حق يكديگر را رعايت نمى كردند...

در اين وضع اسف انگيز و موقعيت تاريك خداوند عالم پيغمبرى در ميان ما برانگيخت كه نسب و صداقت و امانت و پاكى او را به خوبى مى شناختيم ، او ما را از بت پرستى و قماربازى و ظلم و ستم و خونريزى به ناحق و زناكارى و رباخوارى و خوردن مردار و خون بر حذر داشت ، و به عدل و احسان و راستگوئى و امانت دارى و نيكى نسبت به خويشان و همسايگان فرمان داد، و از خوردن مال يتيم و ارتكاب فحشاء و منكر و دروغ نهى فرمود، و دستور داد كه خداى يگانه را پرستش كنيم و نماز بگذاريم و روزه بگيريم و زكات بدهيم .

ما نيز به وى ايمان آورديم و گفته او را تصديق كرديم و آنچه حرام دانسته بود بر خود حرام نموديم و هر چه حلال كرده بود حلال شمرديم ...

قوم ما چون اين وضع را ديدند به دشمنى با ما برخاستند و به آزار و شكنجه ما پرداختند، و سعى كردند ما را از اين تعاليم حيات بخش ‍ منصرف كنند، و دوباره به بت پرستى وادارند. چون كار را بر ما تنگ گرفتند و مانع ديندارى ما شدند، به دستور پيغمبرمان به كشور شما رو آورديم تا مگر در پناه عدل شما از آسيب آنها، روزگارى چند بياسائيم !!

نجاشى سخنان جعفر بن ابيطالب را تاءييد نمود و گفت ، عيسى بن مريم نيز براى همين امور برانگيخته شده بود! آنگاه از جعفر بن ابيطالب پرسيد: آيا چيزى از آنچه پيغمبر شما از نزد خدا آورده است ، از حفظ دارى ؟

جعفر بن ابيطالب كه سخنورى بليغ و توانا و موقعيت شناس بود، در اينجا از ميان سوره هاى قرآن ، سوره مريم را انتخاب نمود و گفت : آرى ! سپس با بيانى فصيح و جذاب شروع به خواندن آيات آن كرد و به آنجا رسيد كه : چون مريم با روح خدا آبستن شد و با الهام الهى از مردم كناره گرفت و عيسى عليه‌السلام متولد گرديد،

بنی اسرائيل زبان به سرزنش وى گشودند و گفتند: دوشيزه شوهر نكرده كه پدر و مادرى پاكدامن داشته ، اين بچه را از كجا آورده است ؟

مريم اشاره كرد كه از خود نوزاد سؤال كنيد. گفتند: چگونه با كودكى كه در گهواره است سخن بگوئيم ؟ ناگهان عيسى عليه‌السلام آن طفل نوزاد به زبان آمد و گفت : من بنده خدا هستم ، خداوند كتاب آسمانى به من داده و مرا پيغمبر نموده ، و مبارك گردانيده ، در هر جا كه باشم و تا موقعى كه زنده ام به خواندن نماز و دادن زكوة و نيكى با مادرم سفارش كرده و مرا ستمكار و شقى قرار نداده است ، سلام بر من روزى كه متولد گشتم و روزى كه مى ميرم و روزى كه دوباره زنده و برانگيخته مى شوم

اين آيات را كه جعفر بن ابيطالب با لحنى دلنشين و گرم و نرم قرائت نمود طورى در دلها اثر بخشيد كه نجاشى و روحانيون و حضار مجلس را سخت تحت تاءثير قرار داد و بى اختيار گريستند! و برآورنده و خواننده آن آفرين گفتند!

نجاشى كه فوق العاده تحت تاءثير سخنان نافذ و بيانات شورانگيز جعفر بن ابيطالب قرار گرفته بود گفت : آنچه پيغمبر شما درباره عيسى گفته همه درست است .

عمرو عاص كه از همان لحظه اول از حضور مسلمانان در مجلس شاه بيمناك بود، چون در اين موقع وضع را وخيم ديد، مجددا تقاضاى خود را تكرار كرد و از نجاشى خواست كه مسلمانان را به او بسپارد تا همراه خود به حجاز برگرداند!!

نجاشى دست برد و سيلى محكمى به صورت عمروعاص نواخت به طورى كه از جاى آن خون جارى گشت و گفت ساكت باش ! به خدا اگر اين جمعيت را به زشتى ياد كنى مجازات مى شوى ، نه ! به خدا آنها را به شما تسليم نخواهم كرد.

عمروعاص كه ديد نقشه هايش يكى پس از ديگرى نقش بر آب مى شود چون در نيرنگ و تزوير استاد بود، مخفيانه با درباريان نجاشى ملاقات كرد و گفت : با اين كه مسلمانان بر ضد عيسى سخنى بزرگ و شگفت آور مى گويند، مع الوصف شاه شما به آنها احترام مى گذارد و خود به دين آنها در آمده است .

درباريان و روحانيون متعصب مسيحى هم فريب عمرو عاص را خوردند و بر ضد نجاشى سر به شورش برداشتند، و از وى خواستند كه حقيقت امر را براى آنها روشن سازد، و چيزى نمانده بود كه ملت او را از سلطنت خلع كند. نجاشى ، جعفر بن ابيطالب را طلبيد و در حضور سران نصارى پرسيد: شما درباره عيسى عليه‌السلام چه عقيده داريد؟ جعفر گفت : خداوند به پيغمبر ما فرموده است : عيسى بنده خدا و پيغمبر او و روح و كلمه اوست كه به مريم دوشيزه القاء شده است .

نجاشى ، چوبى از زمين برداشت و خطى كشيد و گفت : ميان عقيده ما و آنچه شما مى گوئيد بيش از اين خط فاصله نيست ! و بدين وسيله از خطر شورش ملت و فتنه اى كه عمرو عاص برانگيخته بود، نجات يافت . سپس ‍ هداياى مشركين را به عمرو عاص پس داد و گفت : خداوند از من رشوه نخواسته كه من هم از شما رشوه طلب كنم .

در اينجا توقف نكنيد و از هر راهى كه آمده ايد برگرديد و بدين گونه هيئت اعزام بت پرستان مكه با افتضاح و بدون اخذ نتيجه مراجعت كردند. آنگاه جعفر بن ابيطالب را پنهانى خواست و به دست وى مسلمان شد و گفت : شما در هر جاى كشور من كه مايل باشيد، مى توانيد بمانيد و در كمال آزادى و احترام به سر بريد.

چون خبر شكست ماءموريت بت پرستان و پيروزى مسلمانان و شخص ‍ جعفر بن ابيطالب به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد، نامه اى مبنى بر تقدير از محبتهاى نجاشى نسبت به مسلمانان و شخص جعفر بن ابيطالب پسر عموى خود نوشت و براى او به حبشه فرستاد.

نجاشى هم با احترام زياد پاسخ نامه حضرت را نوشت و براى اطلاع بيشتر و شايد به منظور توجه مردم كشورش به وسيله فرزندش و سى نفر از علماء و روحانيون نصارى به مدينه فرستاد.

پيغمبر فرستادگان نجاشى را مورد تفقد فراوان قرار داد و شخصا از آنها پذيرائى فرمود. فرزند نجاشى مسلمان شد و در خدمت پيغمبر ماند. روحانيون هم پس از تحقيقاتى كه از پيغمبر به عمل آوردند و يقين كردند حضرت همان پيغمبر موعود است كه در انجيل بشارت داده شده است به حبشه مراجعت نمودند و موضوع را به نجاشى گزارش دادن و اين خود موجب مسرت بيشتر آن پادشاه خردمند گرديد.

بار دوم پيغمبر نامه اى براى نجاشى فرستاد كه وسيله بازگشت مسلمانان را فراهم سازد و آنها را روانه مدينه كند. نجاشى هم با تجليل فراوان و تشريفات پرشكوهى مسلمانان را به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله روانه نمود.

آخرين دسته مهاجرين در سال هفتم هجرى بعد از پانزده سال توقف در حبشه ، روز فتح خيبر وارد مدينه گشتند. پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از آمدن مسلمانان و ديدن پسر عموى عاليقدرش جعفر بن ابيطالب كه قهرمان مهاجرين بود، آنچنان شاد و مسرور گرديد كه فرمود: نمى دانم از كدام يك خرسندتر باشم : از فتح خيبر يا آمدن جعفر!(٣)

## هند جگرخوار

هند جگرخوار پيش از طلوع آفتاب جهانتاب اسلام ، سراسر گيتى و مخصوصا شبه جزيره عربستان در آتش فساد اخلاق مى سوخت . مردم اين منطقه كه به كلى از آداب دينى و تعاليم انبياء دور بودند، از دست زدن به هر عمل زشت و ناروائى پروا نداشتند. به همين جهت نيز ما آن عصر را جاهليت مى ناميم .

يكى از چيزهائى كه در عهد جاهليت رسميت پيدا كرده بود، وجود زنان منحرف و بدنام بود كه بيشتر در شهرهاى طائف و مكه يعنى مركز عربستان سكونت داشتند، اين زنها در عروسيها، جشنها، شب نشينيها و بزمهاى خصوصى به رامشگرى و خنياگرى و نوازندگى و رقصهاى محلى پرداخته ، بساط عيش و نوش دولتمندان و ارباب نفوذ را رونق مى بخشيدند، و بدين گونه با كمال آزادى ، روزگار مى گذرانيدند، و از هر گونه شهرت و شهوت پرستى برخوردار بودند.

يكى از اين زنان بى بند و بار كه كوس رسوائيش در همه جا طنين افكنده بود(٤) هند دختر عتبة بن ربيعه بود كه پدرش از رجال متنفذ و معروف عرب به شمار مى آمد. اين زن اشرافى خوشگذران و هوس باز پيش از آن كه به همسرى ابوسفيان درآيد، با بسيارى از رجال سرشناس و جوانان زيبا داراى روابط نامشروع بود. هند اشتياق زيادى داشت كه نامش نقل مجالس و نقل محافل گردد و مرد و زن هنر او را بستانيد.

اين زن شهرت طلب ، بسيار خودخواه ، كينه توز، شرور و زباندار در تاءمين مقاصد خود از هيچ چيز باك نداشت !

ابوسفيان از اشراف بنى اميه و سرمايه داران مكه و مردى فخردوست و جاه طلب بود. وى با اين زن بدنام ازدواج كرد ولى هند در كارهاى خود آزاد بود. اين زن هنگامى كه شنيد پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله نبوت خود را اعلام فرموده و عده اى هم دعوت او را پذيرفته اند و متوجه شد كه با پيشرفت كار حضرت ، شكوه و جلال شوهرش تحت الشعاع نفوذ محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله قرار مى گيرد، و خود او هم كه شهره شهر بود ديگر آن آزادى و بى بند و بارى سابق را نخواهد داشت ، از همان لحظه اول رسما به مخالفت با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله برخاست و دوش بدوش شوهرش بر ضد آنحضرت به فعاليت پرداخت ، و از هر گونه تهمت و افترا و نكوهش و تمسخر و دروغ نسبت به پيغمبر بزرگوار اسلام خوددارى نمى كرد.

در مدت سيزده سالى كه پيغمبر اسلام در مكه دعوت خود را اعلام فرمود، اين زن و مرد به اتفاق ساير رؤ ساى قريش جلسه ها تشكيل دادند و شعرها در هجو پيغمبر گفتند، و در مجالس بزم خود خواندند و خنديدند و رقصيدند، و كارى نبود كه نكردند. تا سرانجام به فرمان خداوند، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ناگزير شد، شهر مكه را كه براى او به صورت كانون خطر درآمده بود ترك گفت و روى به مدينه آورد.

موقعى كه سران قريش شنيدند مردم با وفا و مهمان نواز مدينه مقدم پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را گرامى داشته اند، و پروانه وار گرد شمع وجودش حلقه زده و به يارى او برخاسته اند، و تازه مسلمانهاى مكه هم دسته دسته مهاجرت نموده و به پيغمبر مى پيوندند؛ لشكرى بالغ بر هزار مرد جنگى و ساز و برگ كافى كه همه گردنكشان و سران مكه در آن شركت داشتند، بسيج كرده به جنگ پيغمبر شتافتند.

در اين جنگ با اين كه تعداد سپاه اسلام از سيصد و سيزده نفر تجاوز نمى كرد. مع الوصف سپاه كفر سخت شكست خورد. بيش از هفتاد نفر از نام وران آنها در اين جنگ به دست مسلمانان كشته شدند، هفتاد نفر هم اسير گرديدند، و بقيه فرار كردند.

از جمله مقتولين اين جنگ كه نخستين جنگ رسمى اسلام و كفر بود، و معروف به جنگ بدر است ، به تربيت عتبه پدر، شيبه عمو، وليد برادر، و حنظله پسر هند زن ابوسفيان بود كه هر چهار تن از دلاوران مشهور كفار به شمار مى آمدند، و همه به دست توانا و مردانه جوانمرد نامى اسلام على عليه‌السلام به هلاكت رسيدند.

هند بعد از اين واقعه كه براى او بسيار گران تمام شد، دست به حيله تازه اى زد، به اين معنى كه مرثيه اى در سوك كشتگان جنگ بدر ساخت و زنان و دختران قريش را جمع كرد و با آهنگ اندوهگين و هيجان انگيزى ؛ بر پدر و عمو و برادر و فرزندش نوحه سرائى مى نمود، و از دست پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و على عليه‌السلام و حمزه عموى پيغمبر سران اسلام ، ناله ها مى كرد، و بدين گونه احساسات مرد و زن مشركين را به منظور تجديد قواى متلاشى شده آنها تحريك مى كرد.

او نمى گذاشت زنها اشك بريزند و خود هم ابدا نمى گريست و مى گفت تا ما انتقام خود را از محمد نگيريم نبايد گريه كنيم ! اين تحريكات و اقداماتى كه به دنبال آن صورت مى گرفت موجب شد كه سال بعد لشكر كفار با نفراتى چند برابر سال قبل ؛ در دامنه كوه احد واقع در حومه مدينه با سپاه اسلام مصاف دهند و پيكار كنند.

هند زنها را تشويق مى كرد كه در اين جنگ شركت جويند و منظره جنگ و شكست مسلمانها را كه به نظر آنها حتمى بود؛ از نزديك ببينند!

بعضى از زنان قريش دعوت هند را كه ادعاى رهبرى داشت رد كردند، ولى او با نطقهاى آتشين و پشت هم اندازيهاى خود احساسات آنها را تحريك نمود و حاضر كرد كه با وى در جنگ شركت كنند.

هنگامى كه آتش جنگ از هر سو شعله كشيد؛ زنها كه به دستور هند زره پوشيده بودند در پشت سر لشكر قرار گرفتند.

سپس خود هند در وسط لشكر قرار گرفت و بخواندن اشعار شورانگيز و حماسه هاى جنگى همراه با دف ، پرداخت و مردان خود را براى نبرد با سپاه اسلام تشجيع مى نمود، به طورى كه هر وقت يكى از مردان مشركين فرار مى كرد، ميل و سرمه دان به او مى داد و مى گفت : اى زن ! چشمت را سرمه بكش ، تو مرد نيستى و بايد خود را آرايش كنى !

در اين جنگ ، نخست بت پرستان شكست خوردند و عقب نشستند، ولى در حمله بعد بر اثر غفلت و سستى بعضى از سربازان نومسلمان ، دشمنان از كمينگاه بيرون آمدند و يكباره بر مسلمين تاختند.

هند آن زن زيبا و طناز و كاركشته در دلبرى و رامشگرى از فرصت استفاده كرد و شخصى به نام وحشى ، غلام جبير بن مطعم را ملاقات نمود و به او قول داد كه اگر پيغمبر اسلام يا على بن ابيطالب يا حمزه را به قتل رساند؛ او را به خود نزديك سازد و از مال دنيا بى نياز گرداند.

اين وعده چنان در وحشى كه در پرتاب نيزه مهارت داشت اثر كرد كه همانوقت در كمين حمزه نشست و از پشت سر نيزه اى به كتف وى زد و او را شهيد نمود. موقعى كه خبر شهادت حمزه به هند رسيد به قدرى خوشحال شد كه همانجا گردن بند و دست بندهاى زرين خود را بيرون آورد و به وحشى بخشيد و گفت : نه تنها تا زنده ام تو را فراموش نمى كنم بلكه استخوانهايم در قبر نيز به ياد تو خواهد بود!

سپس با وحشى به بالين كشته حمزه آمد و شكم آن سردار رشيد اسلام را شكافت و جگر او را درآورد و در دهان گذاشت و جويد!! آنگاه قسمتهائى از اعضاء بدن حمزه را قطع نمود و همه را بند كرد و مانند گردن بند به گردن آويخت ! ساير زنان قريش هم از او پيروى نمودند و با بقيه شهداى اسلام چنين كردند!

بعد از اين جنگ ، نيز هند و شوهرش ابوسفيان همچنان در شرك و بت پرستى بسر بردند و پيوسته مشغول نقشه كشى بر ضد پيغمبر عاليقدر اسلام و افكار نورانى او بودند، ولى نقشه ها يكى پس از ديگرى نقش بر آب مى شد و كار مهمى از پيش نمى رفت ...

در سال هشتم هجرى پيغمبر با سپاه انبوهى از مدينه حركت كرد و به قصد فتح مكه به حوالى آن شهر مقدس رسيد. پيش از همه كس ‍ ابوسفيان از مشاهده سپاه انبوه و نيرومند اسلام به كلى خود را باخت و از سرنوشت خويش بيمناك شد.

ناچار عباس عموى پيغمبر را واسطه كرد كه او را نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ببرد و از وى شفاعت نمايد. عباس هم او را پيش پيغمبر برد و بعد از گفتگوى زياد پيغمبر با شروطى او را مورد عفو قرار داد.

ابوسفيان سپس با شتاب وارد شهر شد و با فرياد گفت : اى اهل مكه ! اينك محمد با سپاهى انبوه و مجهز كه غرق در آهن و فولاد هستند فرا مى رسد، بدانيد كه هر كس سلاح بر زمين نگذارد يا به خانه خود، يا طبق تاءمين محمد به خانه من پناهنده نشود، جانش در معرض خطر است .

در اين موقع كه جمعيت دور او را گرفته بودند و جريان را از وى مى پرسيدند، هند خود را به ابوسفيان رسانيد و ريش او را گرفت و چند سيلى محكم و پياپى به گوش او نواخت و گفت : اى مردم ! اين مرد نگون بخت احمق را بكشيد تا از اين سخنان نگويد! ولى ديگر دير شده بود، زيرا همانموقع سپاه اسلام از چند نقطه وارد شهر شدند و اهل مكه را در مقابل عمل انجام يافته قرار دادند. مردم مكه در برابر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به زانو درآمدند و بدون هيچگونه مقاومتى تسليم گرديدند و از پيغمبر تقاضاى عفو كردند.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از مشاهده وضع رقت بار آنها كه سخت مرعوب شده و دست و پاى خود را گم كرده بودند متاءثر شد، و روى همان شفقت و راءفت ذاتى ، سوابق سوء آنها را ناديده گرفت و همه را مورد عفو قرار داد، و فرمود: شما همه آزاد هستيد! اسلحه خود را زمين بگذاريد و به هر جا كه مى خواهيد برويد! كه در امان مى باشيد.

سپس پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله با همراهى داماد و پسر عموى رشيد خود على عليه‌السلام بتهائى را كه مشركين در خانه خدا و پشت بام آن قرار داده بودند؛ درهم شكست ، و فرو ريخت . آنگاه در محلى نشست تا از مردم مكه براى پذيرش دين حنيف اسلام بيعت بگيرد. مردان دسته دسته آمدند و به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله دست دادند و ايمان آوردند، و انصراف خود را از اعمال جاهليت اعلام داشتند. به دستور پيغمبر ظرف آبى گذاشتند، تا هر زنى كه مى خواهد ايمان بياورد، دست خود را در آن فرو برد و بدين گونه با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بيعت كند!

هند زن ابوسفيان هم كه روزى در شهر مكه نخود هر آشى بود، با همه دشمنى كه با پيغمبر اسلام داشت ، در اين هنگام كه جز تسليم و اظهار مسلمانى چاره اى نبود؛ ولى بعد از كشتن حمزه ، از طرف پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله خون او و شوهرش مباح شده بود؛ نخست از ترس ‍ خود را مخفى ساخت ، سپس به طور ناشناس در صف زنانى كه مى خواستند ايمان بياورند قرار گرفت ، تا او نيز ايمان بياورد!

هنگامى كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله زنان را مخاطب ساخت و فرمود: ايمان شما قبول است به شرط اين كه دزدى نكنيد. هند كه مى خواست در هر جا نطق كند و رشد و نبوغ خود را به ثبوت رساند؛ در اين موقع هم نتوانست آرام بگيرد و در حضور آنهمه زن و مرد گفت : يا رسول الله ! شوهر من ابوسفيان مرد بخيلى است ، من هم پنهانى از مال او بر مى دارم ، آيا حلال است ؟ ابوسفيان در آنجا حاضر بود، وقتى سخن هند را شنيد گفت : آنچه تاكنون برداشته اى حلال ولى از اين به بعد حرام است !

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و از گفتگوى آنها خنديد و هند را شناخت سپس پرسيد: تو هند دختر عتبه هستى ؟ گفت ، آرى ، يا رسول الله ! گذشته ها را فراموش كن و مرا ببخش ، خداوند تو را ببخشايد! پيغمبر مهربان به خاطر پيشرفت دين خداوند و هدايت خلق سوابق او را ناديده گرفت و از تقصيرهاى او درگذشت .

آنگاه مجددا زنان را مخاطب ساخت و فرمود: شرط ديگر اينكه فرزندان خود را نكشيد. هند گفت : ما فرزندان خود را در كوچكى پرورش ‍ داديم و شما در بزرگى آنها را در جنگ بدر كشتيد!

باز پيغمبر فرمود: شرط ديگر اينست كه از اين پس مرتكب عمل زنا نشويد. هند كه تمام حضار به خوبى او را مى شناختند درين هنگام با كمال پرروئى گفت : يا رسول الله ! مگر زن آزاده ، تن به عمل زنا هم مى دهد،؟

از اين گفتگو، حضار كه از سوابق او كاملا اطلاع داشتند خنديدند، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله هم رو به عمر كرد و خنديد!! و بدين گونه مراسم ايمان آوردن مردم مكه پايان يافت . ابوسفيان و همسرش از روى ناچارى با همه بى ميلى اسلام آوردند، ولى فعاليتهاى آنها كه دوش به دوش هم تا سر حد قدرت و امكان ، روز و شب بر ضد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و براى محو و نابودى اسلام نقشه مى كشيدند، به همين جا خاتمه نيافت و همچنان ادامه داشت ...

دشمنيهاى ديرين اين زن و مرد با پيغمبر خدا، دسيسه بازيهاى فرزند مفسدش معاويه با امير مؤمنان على عليه‌السلام ، و جنايتهاى نوه جنايتكار و فرومايه اش يزيد پليد، با اولاد پيغمبر و حضرت امام حسين عليه‌السلام آنچنان آثار شومى براى عالم اسلام به بار آورد كه مسير مسلمانان را براى نيل به هدفهاى تعاليم عالى اسلام ، دگرگون ساخت و آنها را به سرنوشت اسف انگيزى سوق داد كه نه تنها جهان اسلام را از جهش بيشتر به سوى معنويت و حقيقت باز داشتند، بلكه روى تاريخ عالم انسانى را سياه كردند(٥)

به گفته حكيم سنائى در جواب غزالى كه لعن يزيد را جايز نمى دانست :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| داستان پسر هند مگر نشنيدى  |  | كه از او و سه كس او به پيمبر چه رسيد؟  |
| پدر او در دندان پيمبر شكست  |  | مادر او جگر عم پيمبر بمكيد  |
| او بناحق ، حق داماد پيمبر بگرفت  |  | پسر او سر فرزند پيمبر ببريد  |
| بر چنين كسى نكنى لعنت و شرمت بادا  |  | لعن الله يزيد و على آل يزيد  |

## يك ازدواج عجيب

ابوحمزه ثمالى مى گويد: در خدمت امام باقر عليه‌السلام نشسته بودم كه خادم حضرت آمد و براى مردى اجازه ورود خواست ، و امام نيز اجازه داد وارد شود. مرد تازه وارد سلام كرد و حضرت جواب داد و خوش آمد گفت و او را نزديك خود جاى داد و از حالش جويا شد. مرد تازه وارد گفت : فدايت شوم ، من دختر فلانى را خواستگارى نموده ام ولى او به علت چهره زشت من و فقر و غربتم ، دست رد به سينه ام زده و مرا شايسته دامادى خود نمى داند، به طورى ياءس از زندگى و غصه و اندوه قلبم را فشرده است كه مرگ خود را از خداوند خواسته ام .

حضرت فرمود: خودت به عنوان فرستاده من مى روى نزد او و مى گويى : محمد بن على بن الحسين بن على بن ابيطالب عليه‌السلام مى گويد: دخترت را به منجح بن رباح تزويج كن و جواب رد به او مده !

منجح يعنى همان مرد شادمان شد و با شتاب به عنوان فرستاده حضرت امام باقر عليه‌السلام براى خواستگارى مجدد روانه خانه پدر دختر گشت ...

بعد از رفتن او امام محمد باقر عليه‌السلام رو كرد به حضار و فرمود: مردى از اهل يمامه (٦) به نام جويبر به منظور جستجوى آئين اسلام به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله شتافت و با اشتياق اسلام آورد و ديرى نپائيد كه از خوبان اصحاب پيغمبر به شمار آمد.

جويبر مردى سياه پوست و فقير بود، قامتى كوتاه و چهره اى زشت داشت . پيغمبر به ملاحظه اينكه وى مردى غريب و برهنه بود، او را مورد تفقد قرار داد و فرمود دو پيراهن به طرز پوشش آن روز به وى بپوشانند و روزانه يك من خوراك برايش مقرر دارند؛ و در مسجد سكونت كند، ولى شبها را بيدار بماند.

كم كم افراد غريب و حاجتمند كه مانند او به شرف اسلام فائز مى گشتند و از روى ناچارى در مدينه مى ماندند، رو به فزونى گذاشت و مسجد پيغمبر براى سكونت آنها تنگ شد.

در اين هنگام خداوند به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله وحى فرستاد كه آنها را از مسجد خارج سازد، و آن مكان مقدس را همچنان براى عبادت پاك و پاكيزه نگاهدارد.

همچنين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآلهماءمور شد تمام درهاى خانه هائى را كه به مسجد باز مى شد و ساكنان آن از مسجد آمد و رفت مى كردند، جز در خانه على عليه‌السلام و دخترش فاطمه زهرا عليه‌السلام را ببندد و كارى كند كه نه شخص جنب از آنجا بگذرد و نه غريبى در آن به سر برد.

پيغمبر هم دستور داد صفه اى (سكوئى ) در جنب مسجد براى اسكان اين عده ساختند و آنها را در آن محل جاى دادند. به همين جهت اين عده از فقرا و غرباى تهى دست كه در صدر اسلام و روزگار تنگدستى مسلمين با اين وضع رقت بار و شرائط طاقت فرسا مى سوختند و مى ساختند به اصحاب صفه يعنى (ساكنان سكو) معروف گشتند.(٧)

چون پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از مشاهده آنان متاءثر مى گرديد، شخصا از آنها دلجوئى مى نمود و فردفرد آنها را مورد تفقد قرار مى داد، و هر قدر ميسور بود نان و خرما و مويز به آنها مى رسانيد.

مسلمانان متمكن هم از آن حضرت پيروى نموده به مقدارى كه توانائى داشتند از آنها دستگيرى مى كردند.

روزى پيغمبر در آن جمع با كمال راءفت و حالى رقت بار به جويبر نگريست و فرمود: جويبر! چه خوب بود كه همسرى اختيار مى كردى تا شريك زندگيت گردد و در امور دنيا و آخرت با تو همكارى كند!

جويبر عرض كرد: اى پيغمبر خدا پدر و مادرم فدايت شوند، كدام زن حاضر است به همسرى من تن در دهد؟

من كه نه حسب و نسب و نه مال و نه جمال دارم چه زنى رغبت مى كند با من ازدواج نمايد؟ پيغمبر فرمود: اى جويبر: خداوند جهان به بركت دين حنيف اسلام آنكس را كه در جاهليت شرافت داشت ، پست نمود، و كسانى را كه پست بودند، شرافت داد، و آنها را كه سابقا ذليل بودند عزيز گردانيد، و آن همه نخوت جاهليت و تفاخر و باليدن به قبيله و نسب را كه ميان آنها مرسوم بود، به كلى برانداخت .

امروز ديگر همه مردم : سفيد، سياه ، قريش ، عرب و عجم برابرند. همه فرزندان آدم هستند و آدم را هم خداوند از خاك آفريد!!

در روز قيامت محبوب ترين مردم در پيشگاه خداوند فقط پارسايان و پرهيزكارانند.

من امروز كسى را نمى بينم كه نسبت به تو فضيلتى داشته باشد، مگر اين كه پرهيزكارى و تقواى او در پيشگاه خداوند از تو بيشتر باشد!

سپس پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى جويبر! هم اكنون بى درنگ مى روى نزد زياد بن لبيد كه شريفترين مردم قبيله بنى بياضه است ، و مى گوئى رسول خدا مرا فرستاده و دستور داده است كه دخترت ذلفا را به عقد همسرى جويبر در آورى !

وقتى جويبر وارد خانه زياد بن لبيد شد زياد با گروهى از بستگان خود نشسته و سرگرم گفتگو بود، جويبر اجازه ورود خواست و بعد از آنكه به مجلس درآمد سلام كرد، آنگاه زياد را مخاطب ساخت و گفت : من از جانب رسول خدا آمده ام و براى انجام كارى حامل پيامى مى باشم ، آنرا به طور آشكار بگويم يا خصوصى و پنهانى ؟

زياد نه ! چرا پنهانى ! آشكار بگو! من پيام رسول خدا را موجب فخر و شرافت خود مى دانم !

جويبر - پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله پيغام داده كه دخترت ذلفا را به عقد همسرى من در آورى !!

زياد - پيغمبر تو را فقط براى ابلاغ اين پيام فرستاده ؟

جويبر - آرى ! من سخن دروغ به رسول خدا نسبت نمى دهم .

زياد - ما مردم مدينه ، دختران خود را به اشخاصى كه هم شاءن ما نيستند تزويج نمى كنيم ! برگرد و عذر مرا به سمع مبارك پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله برسان .

جويبر ناراحت شد و در حاليكه مى گفت : به خدا قسم اين دستور قرآن مجيد و گفته پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله نيست ، مراجعت كرد.

ذلفا دختر زياد سخنان جويبر را شنيد. كسى فرستاد و پدرش را به اندرون خواست و پرسيد: پدر جان ! چه گفتگوئى با جويبر داشتى ؟

زياد - جويبر مى گفت : پيغمبر مرا فرستاده كه دخترت ذلفا را به من تزويج نمايى .

ذلفا - به خدا جويبر دروغ نمى گويد، بفرست تا پيش از آنكه او به نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مراجعت كند برگردد.

زياد فرستاد جويبر را از ميان راه برگردانيده و مورد تفقد و احترام قرار داد، سپس گفت : اينجا باش تا من برگردم .

آنگاه خود به حضور پيغمبر شرفياب شد و گفت : پدر و مادرم فدايت گردد، جويبر پيامى از جانب شما آورده ولى من پاسخ او را به نرمى ندادم . اينك شخصا به حضور مباركت شرفياب شده و عرض مى كنم كه ما طايفه انصار دختران خود را جز به افراد هم شاءن خود تزويج نمى كنيم .

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى زياد: جويبر مردى باايمان است . مرد مؤمن هم شاءن زن مؤمنه و مرد مسلمان هم شاءن زن مسلمان است ، دخترت را به همسرى جويبر در آور و از دامادى او ننگ مدار!

زياد برگشت به خانه و آنچه پيغمبر فرموده بود به اطلاع دخترش ‍ رسانيد.

دختر گفت : پدر جان اين را بدان كه اگر از فرمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله سرپيچى كنى كافر خواهى شد، با صلاحديد پيغمبر خدا جويبر را به دامادى خود بپذير!!

زياد هم چون چنين ديد بيرون آمد و دست جويبر را گرفت و به ميان بزرگان قوم خود آورد و ذلفا دخترش را به وى تزويج نمود، مهريه و جهيزيه عروس را نيز شخصا به عهده گرفت !

از جويبر پرسيدند: خانه اى دارى كه عروس را به خانه ات بياوريم ؟ گفت : نه ! به دستور زياد خانه اى با وسائل و لوازم زندگى تهيه ديدند، و به وى اختصاص دادند. عروس را نيز آرايش كرده و خوشبو نمودند و به جويبر نيز لباس دامادى پوشانيدند.

بدين گونه ذلفا دختر زيباى يكى از بزرگترين اشراف مدينه و قبيله معروف خزرج به همسرى مرد سياه پوست از نظر افتاده اى كه فقط به زيور ايمان و معرفت آراسته بود، در آمد.

لحظه اى بعد جويبر را به حجله آوردند. وقتى اتاق خلوت شد، و نگاهش به رخسار زيباى عروس افتاد، و خود را در خانه اى ديد كه همه چيز دارد، و غرق در زينت و عطر است ، برخاست به گوشه اى رفت و تا سپيده دم مشغول قرائت قرآن و نماز و عبادت شد!

وقتى صداى اذان شنيد برخاست و براى اداى نماز در پشت سر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از خانه بيرون رفت . ذلفا نيز وضو گرفت و نماز گزارد.

روز بعد كه ماجراى شب را از ذلفا پرسيدند گفت از سر شب تا بامداد يا قرآن مى خواند، يا در ركوع بود، و يا سجده مى نمود! شب بعد نيز همين طور گذشت ، ولى چون شب سوم بدين گونه سپرى شد و زياد هم از موضوع اطلاع يافت ، به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رسيد و عرض كرد: يا رسول الله ! امر فرمودى جويبر را به دامادى انتخاب كنم ، با وجودى كه هم شاءن ما نبود، به فرمان مباركت گردن نهادم و دخترم را به همسرى او در آوردم .

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: خوب مگر چه شده ؟ زياد ماجراى سه شب گذشته را به عرض رسانيد و اضافه كرد كه جويبر تاكنون با عروس سخن نگفته ، و اصولا شايد ميلى به جنس زن نداشته باشد! سپس گفت اكنون هر طور صلاح مى دانيد اطاعت مى كنم . اين را گفت و از حضور پيغمبر مرخص شد.

بعد از رفتن او پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله جويبر را احضار نمود و فرمود: جويبر! مگر تو ميل به زن ندارى ؟

جويبر عرض كرد: يا رسول الله ! براى چه ؟ اتفاقا علاقه من به جنس ‍ زن بيش از ديگران است !

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: من عكس اين را شنيده ام . مى گويند: خانه وسيعى با تمام اثاث و لوازم زندگى برايت فراهم نموده و تو را به آنجا برده اند، ولى تو اصلا به عروس زيبا و خوشبوى خود توجه نكرده و تاكنون با او سخن نگفته و به وى نزديك نشده اى ، علت اين بى اعتنائى چيست ؟

جويبر عرض كرد يا رسول الله ! من چون خود را در خانه اى وسيع و فرش ‍ كرده و پر از لوازم زندگى و عطر و زينت ديدم ، به وضعى كه سابقا داشتم انديشيدم ، و بي كسى و نيازمندى و تنگدستى خود را با غريبان و بيچارگان به ياد آوردم !

از اينرو خواستم قبل از هر چيز شكر نعمت را به جاى آورده و بدين گونه به ذات مقدس باري تعالى تقرب جويم ، شبها را تا صبح به عبادت و قرائت قرآن پرداختم و روزها را به همين منظور روزه گرفتم . در عين حال آن را در مقابل آنچه خداوند به من ارزانى داشته ناچيز مى بينم !

ولى قول مى دهم كه امشب را با عروس خود به سر برم و رضايت كسان او را جلب كنم !

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرستاد و جريان را به اطلاع زياد بن لبيد پدر عروس رسانيد، و آنها هم خشنود شدند. جويبر نيز در شب چهارم همان طور كه گفته بود عمل كرد.

چيزى نگذشت كه جويبر در ركاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به عزم جنگى از مدينه خارج شد، و در آن جنگ شربت شهادت نوشيد. بعد از شهادت او ذلفا خواستگاران زيادى پيدا كرد، به طورى كه هيچ زنى در مدينه نبود كه مانند او آن همه خواستگار داشته باشد، و در راهش آن اندازه اموال فراوان صرف كنند!!(٨)

## دنياپرست

ثعلبه انصارى مردى از اهالى مدينه بود و در آن شهر مقدس ‍ روزگار مى گذرانيد. روزى آمد نزد پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله و گفت : يا رسول الله ! از خداوند بخواه كه مال و ثروتى به من موهبت فرمايد.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى ثعلبه ! برو قناعت كن و به آنچه اكنون روزيت شده است بساز و خدا را شكر كن ، كه بهتر از مال بسيار است كه نتوانى شكر آنرا بجا آورى !

ثعلبه رفت ولى چند روز بعد آمد و درخواست خود را تكرار نمود و گفت : يا رسول الله ! دعا كن خداوند از فضل عميم خود به من عطا فرمايد. حضرت فرمود: مگر تو پيرو من نيستى ؟ به خدا اگر من از خدا بخواهم ، كوههاى زمين برايم سيم و زر مى شود، ولى چنانكه مى بينى به آنچه بر حسب تقدير روزى شده قانعم !

اين بار نيز ثعلبه رفت و مجددا چند روز ديگر براى سومين مرتبه به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله شرفياب شد و عرض كرد: يا رسول الله ! از خداوند منان مسئلت دار تا مرا مالدار گرداند. اگر خداوند از مال دنيا برخوردارم سازد، حق خدا را از آن ادا مى كنم و از مستمندان دستگيرى مى نمايم و به كسان و نزديكان محتاج خويش به قدر كفايت كمك مى كنم .

چون پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ملاحظه نمود كه ثعلبه دست بردار نيست ، برايش دعا كرد و فرمود: پروردگارا از خزينه خود به ثعلبه روزى كن !

ثعلبه گوسفندى چند داشت . بعد از دعاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بركت يافت و پيوسته بر گوسفندانش افزوده گشت ، تا آنجا كه از كثرت آن نتوانست در شهر بماند.

ثعلبه چون مردى دنياپرست و حريص و تنگ نظر بود، شخصا چوپانى گوسفندان را به عهده گرفته بود! قبل از آنكه گوسفندانش فزونى يابد، نمازهاى پنجگانه را با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در مسجد به جماعت مى گزارد.

ولى بعدها محلى در بيرون مدينه براى خود و نگاهدارى گوسفندانش ‍ ساخت و در آنجا سكونت گزيد و نماز مغرب و عشا و صبح را در همانجا به تنهائى مى خواند. كم كم گوسفندانش زياد شد و روزبروز بر تعداد آن افزوده گشت .

ثعلبه كه بيرون شهر را براى نگاهدارى آن همه گوسفند تنگ ديده ، ناگزير بيابان بزرگ وسيعى را كه با مدينه مسافت بسيار داشت انتخاب نمود و به آنجا كوچ كرد.

در آنجا خانه اى براى خود و جائى براى نگاهدارى گوسفندانش ساخت و با خاطرى آسوده به زندگى پرداخت . گوسفندان نيز از بركت دعاى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله همچنان رو به افزايش بود.

ثعلبه ديگر نتوانست حتى نماز ظهر و عصر را هم در مدينه برگزار نمايد، و بدين گونه از ثواب و فضيلت نماز جماعت و اقتداى به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و درك محضر پرفيض آن حضرت محروم ماند. فقط هفته اى يك روز به شهر مى آمد و در نماز جمعه شركت مى جست .

چيزى نگذشت كه گرفتارى دنيا و سرپرستى گوسفندان اين فرصت را هم از او گرفت و بكلى از مدينه قطع علاقه كرد و در بيابان دوردست منزل گزيد، و هر گاه كسى از آنجا مى گذشت اخبار مدينه و پيغمبر را جويا مى شد!

مدتى گذشت ، روزى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله پرسيد: ثعلبه كجاست و كارش به كجا كشيد؟

عرض كردند: به قدرى گوسفندانش زياد شده كه اطراف شهر گنجايش ‍ آنها را نداشت ، لذا به فلان بيابان رفته است ، و در آنجا خانه اى ساخته و روزگار مى گذراند.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله با شنيدن اين موضوع سه بار فرمود: واى بر ثعلبه !.

هنگامى كه آيه زكوة نازل شد و خداوند دستور داد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از ثروتمندان زكوة بگيرد و به مصارف نيازمندان برساند، حضرت هم در ميان مبلغين و ماءمورينى كه براى اخذ زكوة به اطراف اعزام داشت ، از جمله دو نفر از قبيله جهنيه و بنى سليم را خواست و احكام زكوة گوسفند و شتر را به آنها آموخت .

سپس آن دو را با نامه اى مشتمل بر آيه زكوة كه فرمان خداوندى بود به سوى ثعلبه و مردى از قبيله سلمى فرستاد تا زكوة گوسفندان و شتران آنها را گرفته بياورند.

فرستادگان نخست نزد ثعلبه رفتند و نامه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را بر وى خواندند و زكوة گوسفندانش را خواستند. ثعلبه گفت : يعنى چه ؟ مگر ما كافر هستيم كه بايد جزيه بدهيم ، اين ، همان جزيه است كه از يهود و نصارا مى گيرند!

برويد به سراغ ديگران تا من با فرصت كافى در اين باره فكر كنم و بتوانم تصميم بگيرم و هنگام بازگشت نظرم را به شما اعلام دارم !

مبلغين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ثعلبه را رها ساختند و به سراغ مرد مالدار قبيله سلمى رفتند و نامه حضرت را براى او قرائت نمودند.

مرد سلمى فرستادگان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را با خوشروئى و آغوش باز پذيرفت و گفت : اين شتران من است خودتان ببينيد هر كدام بهتر است ، انتخاب نموده براى زكوة ببريد. ماءمورين گفتند: پيغمبر به ما نفرموده كه به دلخواه خود بهترين مال را بستانيم ، تو خود حساب كن و هر كدام مى خواهى بده !

مرد سلمى گفت : نه ! ممكن نيست . من بهترين اموالم را به خدا و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله مى دهم !

آنگاه زكوة خود را از بهترين شتران جدا كرد، و فرستادگان آنها را گرفته به نزد ثعلبه آمدند و گفتند: تو چه مى دهى ؟ هر چه مى خواهى بده تا ما برگرديم ، و زياد معطل نشويم .

ثعلبه باز همان حرف اول خود را تكرار نمود و با خودسرى گفت : اين جزيه است ، فعلا به جاهاى ديگر برويد، وقتى از همه گرفتيد، و از همه جا فراغت يافتيد بيائيد نزد من . ماءمورين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رفتند و از سايرين هم گرفتند و باز آمدند نزد ثعلبه و از وى مطالبه زكوة نمودند.

ثعلبه خيره سر فكرى كرد و گفت : نامه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را به من بدهيد نامه را گرفت و براى دومين بار خواند، باز هم گفت : اين جزيه است . شما برويد تا من فكر كنم ببينم چه بايد كرد؟!

ماءمورين هم برگشتند و جريان را به عرض پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رساندند. حضرت فرمود: واى بر ثعلبه ! واى بر ثعلبه !

آنگاه براى مرد سلمى دعا فرمود. در همان موقع اين آيه شريفه درباره سرپيچى ثعلبه از پرداخت زكوة نازل شد: و منهم من عاهدالله لئن آتانا من فضله لنصدقن و لنكونن من الصالحين . فلما آتاهم من فضله بخلوا به و تولوا و هم معرضون (٩) .

يعنى : بعضى از مردم با خدا عهد كردند كه خداوند از فضل خويش به ما عطا كند، زكوة مى دهيم و از نيكوكاران خواهيم بود. ولى همين كه خدا از كرم خويش به آنها عطا كرد، بخل ورزيدند و روى بگردانيدند، و از فرمان الهى سرپيچى كردند.

پيغمبر اين آيه را براى اصحاب خواند. مردى از خويشان ثعلبه در آنجا حاضر بود. چون آنرا شنيد برخاست و رفت نزد ثعلبه و گفت : اى ثعلبه ! واى بر تو! خداوند درباره تمرد تو از اداى زكوة آياتى از قرآن فرستاده است .

ثعلبه از شنيدن اين معنى ناراحت شد. آنگاه برخاست و آمد نزد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله و عرض كرد: هر طور مى فرمائيد من هم زكات خود را مى آورم ! حضرت فرمود: بعد از اين كه گفتى جزيه است ، خداوند به من امر فرموده كه زكات تو را نپذيرم .

ثعلبه برخاست و خاك به سر ريخت و ناله و فرياد راه انداخت ولى پيغمبر فرمود: من فرستادم و تو را از امر الهى آگاه ساختند، اما تو فرمان نبردى .

ثعلبه سرافكنده و با حالى زار و پريشان از نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله بيرون رفت . كمى بعد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رحلت فرمود، و روح پرفتوحش به فردوس اعلا انتقال يافت . در زمان خلافت ابوبكر ثعلبه گوسفندانى چند به رسم زكوة آورد، و از وى خواست كه زكوة او را قبول كند، ولى ابوبكر گفت : چون پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از تو نپذيرفته من هم قبول نمى كنم .

چون عمر به خلافت رسيد، ثعلبه از او درخواست نمود كه اجازه دهد زكوة خود را بياورد، ولى عمر نيز نپذيرفت ! در ايام خلافت عثمان هم آمد و مورد قبول واقع نشد! و بدين گونه ثعلبه دنياپرست با خوارى زندگى مى كرد، تا در اواخر خلافت عثمان ، با تيره بختى از دنيا رفت !(١٠)

## قصد گناه

رسم پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله اين بود كه هر وقت مى خواست عازم جهاد شوند، ميان هر دو نفر از ياران خود پيمان برادرى مى بستند، تا يكى به جهاد برود و ديگرى در شهر بماند و كارهاى لازم او را انجام دهد.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در غزوه تبوك كه در اردن ميان قواى اسلام و روم به وقوع پيوست ، بين سعيد بن عبدالرحمن و ثعلبه انصارى (١١) پيمان برادرى بست .

سعيد در ملازمت پيغمبر به جهاد رفت ، ثعلبه هم در مدينه ماند و عهده دار كارهاى ضرورى خانواده او گرديد. ثعلبه هر روز مى آمد و آب و هيزم و ساير مايحتاج خانواده سعيد را مهيا مى كرد.

در يكى از روزها كه زن سعيد راجع به كار لازم خانه طبق معمول از پس پرده با او حرف مى زد، وسوسه نفس ، هوس خفته ثعلبه را بيدار نمود و با خود گفت : مدتى است كه اين زن از پس پرده با تو سخن مى گويد، آخر نظرى بينداز و ببين در پس پرده چيست و گوينده اين سخنان كيست !

خيالات شيطانى و هوسهاى نفسانى چنان او را تحريك نمود كه قادر بر حفظ خويشتن نبود. بهمين جهت به خود جراءت داد و پرده را كنار زد و ديد زنى زيباست كه هاله اى از حجب و حيا رخسار او را احاطه كرده است .

ثعلبه با همين يك نگاه چنان دل از دست داد و بى قرار شد كه قدم پيش ‍ نهاد و به زن نزديك گرديد، آنگاه دست دراز كرد كه او را در آغوش گيرد! ولى در همان لحظه حساس و خطرناك زن فرياد زد و گفت : اى ثعلبه ! آيا سزاوار است كه پرده ناموس برادر مجاهد خود را بدرى ؟

آيا رواست كه او در راه خدا، پيكار كند، و تو در خانه وى نسبت به همسرش قصد سوء كنى ؟!

اين سخن مانند صاعقه اى بر مغز ثعلبه فرود آمد! فريادى كشيد و از خانه بيرون رفت و سر به كوه و صحرا نهاد. ثعلبه در پاى كوهى شب و روز با پريشانى و بى قرارى و گريه و زارى مى گذرانيد، و پيوسته مى گفت :

خدايا تو معروف به آمرزشى و من موصوف به گناهم ...

مدتها گذشت و او همچنان در بيابانها گريه و زارى مى نمود و عذر تقصير به پيشگاه خدا مى برد، و طلب عفو و آمرزش مى كرد، تا اين كه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله از سفر جهاد مراجعت فرمود، وقتى سعيد به خانه آمد قبل از هر چيز احوال ثعلبه را پرسيد.

زن سعيد ماجرا را براى او شرح داد و گفت : هم اكنون در كوه و بيابان با غم و اندوه و ندامت دست به گريبان است .

سعيد با شنيدن اين سخن از خانه بيرون آمد و براى جستجوى ثعلبه به هر طرف روى آورد. سرانجام او را ديد كه در پشت سنگى نشسته و دست به سر گرفته و با صداى بلند مى گويد: واى بر پشيمانى ! واى بر شرمسارى ، واى به رسوائى روز قيامت !

سعيد نزديك آمده او را در كنار گرفت و دلدارى داد و گفت : اى برادر! برخيز با هم نزد پيغمبر رحمت برويم ، اين درد را دوائى و اين رنج را شفائى بايد.

ثعلبه گفت : اگر لازم است حتما به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله شرفياب شوم ، بايد دستها و گردن مرا با بند بسته و مانند بندگان گريز پاى به خدمت پيغمبر ببرى ! سعيد ناچار دستهاى او را بست و طنابى در گردنش افكند و بدين گونه روانه مدينه شدند.

ثعلبه دخترى به نام حمصانه داشت . چون خبر آمدن پدرش را شنيد، دوان دوان به سوى او شتافت . همين كه پدر را با آن حالت ديد اشك تاءثر از ديدگان فرو ريخت و گفت : اى پدر! اين چه وضعى است كه مشاهده مى كنم ؟

ثعلبه گفت : اى فرزند! اين حال گناهكاران در دنياست ، تا شرمسارى و رسوائى آنها در سراى ديگر چگونه باشد؟!

همان طور كه مى آمدند از در خانه يكى از صحابه گذر كردند.

صاحبخانه بيرون آمد و چون از مطلب آگاه شد، ثعلبه را از پيش خود راند و گفت : دور شو كه مى ترسم به واسطه خيانتى كه مرتكب شده اى به عذاب الهى گرفتار شوى ! برو تا شومى عمل تو به من نرسد! همچنين با هر كس روبرو مى شد او را بيم مى داد و از خود مى راند، تا اينكه به حضور اميرمؤمنان على عليه‌السلام رسيد.

حضرت فرمود: اى ثعلبه ! نمى دانستى كه توجهات الهى نسبت به مجاهدين و جنگجويان راه حق از هر كس ديگرى بيشتر است ؟ اكنون اين كار مهم جز به وسيله پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله تدارك نمى شود.

ثعلبه با همان سر و وضع آمد در خانه پيغمبر ايستاد و با صداى بلند گفت : المذنب ! المذنب ! گناهكار! گناهكار!

حضرت اجازه داد وارد شود و پس از ورود پرسيد: اى ثعلبه ! اين چه وضعى است ؟

ثعلبه خلاصه ماجرا را عرضكرد. حضرت فرمود: گناهى بزرگ و خطائى عظيم از تو سرزده ، برو و با خدا راز و نياز كن تا چه فرمايد.

ثعلبه از خانه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بيرون آمد و روى به صحرا نهاد. دخترش جلو آمد و گفت : اى پدر! دلم سخت به حالت مى سوزد، مى خواهم هر جا مى روى همراهت باشم ، ولى چون پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله تو را از پيش خود رانده است من هم ديگر بتو نمى پيوندم !

ثعلبه در بيابانها مى ناليد و روى زمين مى غلتيد و پى در پى مى گفت : خدايا!! همه كس مرا از پيش خود راندند و دست نااميدى بر سينه ام زدند، اى مونس بي كسان ، اگر تو دستم نگيرى كه دست گيرد؟ و اگر تو عذرم نپذيرى كه پذيرد؟! چندين روز بدين حال در سوز و گداز به سر برد و شبى چند را به گريه و نياز به پايان آورد.

سرانجام هنگام نماز عصر پيك حق آمد و اين آيه روحبخش را بر حضرت ختمى مرتبت خواند: والذين اذافعلوا فاحشة اوظلوا انفسهم ذكروا الله فاستغفر والذنوبهم و من يغفر الذنوب الا الله ولم يصروا على ما فعلوا و هم يعلمون (١٢) يعنى : نيكان كسانى هستند كه هر گاه كار ناشايستى از آنها سر زند، خدا را به ياد آورند، و از گناه خود توبه و استغفار كنند. كيست جز خداوند كه گناهان را بيامرزد؟ آنها كسانى هستند كه بر كارهاى زشت خود اصرار نورزند، زيرا به زشتى گناهان آگاهند.

جبرئيل عرض كرد: يا رسول الله خداوند مى فرمايد: از ما بخواه تا ثعلبه را بيامرزيم . پيغمبر اكرم حضرت على عليه‌السلام و سلمان فارسى را به جستجوى ثعلبه فرستادند. در ميان راه شبانى به آنها رسيد. حضرت على عليه‌السلام سراغ ثعلبه را از او گرفت . چوپان گفت : شبها شخصى به اينجا مى آيد و در زير اين درخت مى نالد.

حضرت على عليه‌السلام و سلمان صبر كردند تا شب فرا رسيد. ثعلبه آمد و در زير آن درخت دست نياز به سوى خداوند بى نياز دراز كرد، و عرض كرد: خداوندا! از همه جا محرومم ، اگر تو نيز مرا برانى به كه رو آورم ؟ و چاره كار را از كجا بخواهم ؟!..

در اين هنگام مولاى متقيان گريست ، آنگاه ، نزديك آمده و فرمود: اى ثعلبه ! مژده ! مژده ! خداوند تو را آمرزيد و اكنون پيغمبر تو را مى خواند. آنگاه آيه شريفه ياد شده را كه راجع به توبه او نازل شده بود قرائت نمودند.

ثعلبه برخاست و همراه حضرت امير عليه‌السلام به مدينه آمده و يك راست وارد مسجد پيغمبر شدند - پيغمبر مشغول نماز عشا بود، حضرت امير عليه‌السلام و سلمان و ثعلبه نيز اقتدا كردند، بعد از سوره حمد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله شروع به قرائت سوره تكاثر نمودند.

همين كه آيه اول را تلاوت فرمود: الهاكم التكاثر (شما را بسيارى مال و فرزند و غيره مشغول داشته است ) ثعلبه نعره اى زد، و چون آيه دوم را قرائت فرمود: حتى زرتم المقابر (تا آنجا كه بگور و ديدار اهل قبور رفتيد) فرياد بلندى كرد، و چون آيه سوم را شنيد: كلا سوف تعلمون (آن چنين است كه بزودى خواهيد دانست ) ناله اى دردناك برآورد و نقش بر زمين شد!

بعد از نماز پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله دستور داد آب آوردند و بصورتش پاشيدند ولى ثعلبه بهوش نيامد و مانند چوب خشك روى زمين افتاده بود، چون درست ملاحظه كردند ديدند ثعلبه جان بجان آفرين تسليم كرده است !(١٣)

## افسر شرافتمند

عبدالله بن حذافه از كسانى است كه در آغاز كار كه پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله مشركان مكه را دعوت به دين خدا مى كرد، مسلمان شد و از ياران فداكار حضرت به شمار آمد. وى در سال پنجم بعثت پيغمبر كه تعداد مسلمانان اندك و سخت تحت فشار و شكنجه كفار قريش قرار داشتند، همراه هشتاد مسلمان ديگر به فرمان رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله رهسپار كشور حبشه شد، و به پادشاه مهربان آنجا نجاشى پناهنده گرديد. بعد از آنكه كار دعوت پيغمبر بالا گرفت و مسلمانان مخالفان خود را سركوب كردند مراجعت نمود و از افسران رشيد اسلام گشت .

عبدالله بن حذافه مردى شوخ طبع و بذله گو بود، بارها با پيغمبر نيز با كمال ادب مزاح مى كرد، و با شيرين كاريهاى خود اصحاب را مسرور مى نمود.

شهامت و پايمردى و صراحت لهجه عبدالله بن حذافه مشهور خاص و عام بود. عبدالله در اغلب جنگهاى زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله شركت داشت و رشادتها از خود نشان داد. بعد از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله نيز در جنگهاى سوريه و فتح مصر فداكاريها نمود.

در سال ششم هجرى كه پيغمبر بزرگوار اسلام نامه هائى به پادشاهان و زمامداران كشورهاى همجوار شبه جزيره عربستان نوشت و آنها را دعوت بدين اسلام فرمود، از جمله عبدالله بن حذافه را به سفارت نزد خسروپرويز شاه ايران اعزام داشت تا رسالت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را به وى ابلاغ نمايد و نامه حضرت مبنى بر دعوت خسرو به دين مقدس اسلام را به او تسليم كند.

عبدالله در زمان جاهليت بارها به دربار ايران آمد و رفت كرده و از نزديك با رسوم پادشاهى ايران آشنا بود. بعلاوه شخصا مردى شجاع و افسرى لايق و رشيد بود و به همين جهت نيز براى آن كار بزرگ انتخاب گرديد.

هنگامى كه عبدالله بن حذافه وارد دربار خسروپرويز شد، سفير دولت روم نيز در مجلس حضور داشت . سفير دولت روم آمده بود تا قرارداد تحميلى شكست ايران از قواى روم فيمابين پادشاه ايران و هيراكليوس ‍ امپراطور روم را امضاء كند. عبدالله بن حذافه با وقار و سادگى مخصوص ‍ مسلمانان صدر اسلام ، بدون تعظيم و انجام تشريفات دربارى ، وارد مجلس خسروپرويز شد، و در پاسخ اعتراض رئيس تشريفات دربارى ، وارد مجلس خسروپرويز شد، و در پاسخ اعتراض رئيس تشريفات گفت : در دين ما تعظيم و كرنش و ذلت و خضوع فقط براى خداوند و در مقابل او بايد به عمل آورد، و در موارد ديگر اكيدا قدغن است !

خسروپرويز دستور داد نامه پيغمبر را كه پوست تا كرده اى بود از دست عبدالله بن حذافه بگيرند و براى وى بخوانند، و ترجمه كنند، ولى عبدالله حاضر نشد نامه را به كسى بدهد و گفت : من از جانب پيغمبر اسلام ماءموريت دارم كه شخصا نامه را به شاه تسليم نمايم .

خسروپرويز كه اين شهامت و صراحت را از عبدالله ديد، دستور داد جلو بيايد و شخصا نامه پيغمبر را به وى تسليم كند. عبدالله هم نزديك رفت تا پهلوى تخت زرنگار خسرو رسيد سپس با اراده و دلى سرشار از ايمان و خلوص نامه را به دست پادشاه ايران داد.

خسروپرويز نامه را به دست مترجم داد كه آنرا بخواند و براى وى ترجمه كند. همين كه مترجم نامه را گشود و جمله نخست آنرا من محمد رسول الله الى كسرى عظيم الفرس ، اسلم تسلم ، فان ابيت فعليكم اثم الفرس بدين گونه ترجمه كرد: نامه اى است از محمد پيغمبر خدا به خسرو بزرگ ايران ! اسلام بياور تا رستگار شوى و اگر سر باز زدى گناه سقوط ايران به گردن تست . خسرو كه از باده غرور و تجملات سلطنت سرمست بود، و از طرفى هم در حضور سفير دولت روم مشغول تنظيم و بستن قرارداد تحميلى بود، سخت برآشفت و تاب نياورد بقيه نامه خوانده شود. لذا با خشم نامه رسول خدا را از دست مترجم گرفت و قدرى از آنرا دريد سپس مچاله كرد و به زمين افكند، آنگاه عبدالله بن حذافه سفير پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را مخاطب ساخت و گفت : شخصى كه خود رعيت من است نام خود را پيش از نام من مى نويسد؟ برگرد و در اينجا درنگ مكن !

در آن زمان قسمت عمده شبه جزيره عربستان جزو مستعمرات ايران بود و شاه ايران نمى توانست باور كند كه پيغمبر خاتم در مستعمره او پرورش ‍ يابد و از قلمرو او قد علم كند و تاريخ جهان را دگرگون سازد.

عبدالله بن حذافه بى درنگ مدائن پايتخت خسروپرويز را ترك گفت و با شتاب به مدينه آمد و ماجرا را به عرض پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله رساند.

چون پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله در اين نامه خسروپرويز را تهديد كرده بود كه اگر از قبول اسلام سر باز زند گناه سقوط ايران بگردن اوست ، وقتى از عكس العمل خسرو آگاه شد فرمود: با دريدن نامه من ، طومار ملك و سلطنت خود را پاره كرد. و مى دانيم چنان شد كه آن حضرت خبر داده بود...

در زمان خليفه دوم كه سپاه اسلام در سوريه با قشون روم مى جنگيد، در نبرد قيساريه عبدالله بن حذافه افسر رشيد اسلام با هشتاد سرباز به دست روميان اسير شدند. وقتى آنها را نزد فرمانده سپاه روم بردند، به عبدالله پيشنهاد كرد به كيش نصارا درآيد و مسيحى شود. عبدالله بن حذافه پيشنهاد فرمانده نصارا را رد كرد.

فرمانده سپاه روم مى ديد كه اگر اين افسر رشيد نصرانى شود و از دين اسلام برگردد، بقيه اسيران مسلمين هم از وى پيروى نموده مسيحى مى شوند، و اين خود پيروزى بزرگى براى سپاه روم خواهد بود.

فرمانده رومى دستور داد عبدالله را به چوبه دار بستند تا او را تيرباران كنند، ولى عبدالله بن حذافه در روى چوبه دار و مقابل تيراندازان دشمن ، با خونسردى و رشادت روميان را مى نگريست و احساس هيچگونه ناراحتى نمى كرد!

فرمانده گفت او را فرود آوريد، سپس به فرمان وى ديگ بزرگ مسى آوردند و مقادير زيادى روغن زيتون در آن ريختند و روى آتش نهادند تا كاملا به جوش آمد. آنگاه رو كرد به عبدالله و گفت : اگر به دين ما نگروى تو را در اين ديگ جوشان مى افكنم ، و چون عبدالله ايستادگى نشان داد، به دستور فرمانده روميان يكى از سربازان اسير مسلمان را آوردند و به ميان ديگ افكندند و چندان نگاه داشتند تا پيش روى عبدالله پخت و گوشت از استخوانش جدا شد، سپس مجددا به وى پيشنهاد كردند به كيش نصارا درآيد تا از اين شكنجه دردناك نجات يابد.

عبدالله همچنان پايدارى كرد و از قبول پيشنهاد تحميلى روميان امتناع ورزيد. به دستور فرمانده روميان ، عبدالله را نزديك بردند تا به ميان ديگ جوشان بيفكنند. عبدالله از شنيدن اين دستور و ديدن ديگ جوشان گريست . روميان شادى كنان گفتند: سرانجام افسر مسلمان ناتوان شد و از سرنوشت خود مى گريد. فرمانده دستور داد عبدالله را برگردانند شايد اكنون به زانو در آمده ، حاضر شود به كيش نصارا درآيد، و تن به پيشنهاد آنها بدهد. ولى عبدالله رو به فرمانده روميان كرد و با لحن گيرائى كه حاكى از عزم و اراده محكم او بود گفت : گمان مكن از اين كه دستور دادى كه مرا به ميان ديگ بيفكنند عاجز شدم و گريستم . نه ، موضوع اين نيست !

من چون ديدم هم اكنون در راه خدا به چنين سرنوشت دردناكى مبتلا مى شوم كه نزد خداوند پاداش بزرگ دارد، گريستم و افسوس خوردم كه چرا يك جان دارم ، و پيش خود مى گفتم اى كاش صد جان داشتم كه بدين گونه در راه خدا و دين مقدس اسلام نثار كنم ! فرمانده قشون روم كه مى ديد سخنان عبدالله ناشى از صداقت و ايمان قوى اوست ، از اين كه اين مرد در جلو ديگ جوشان قرار گرفته و مرگ را در يك قدمى خود مى بيند و با اين وصف چنين سخنانى به زبان مى آورد، در شگفت ماند و در دل به وى آفرين گفت و خواست كه بهانه اى پيدا كند و از كشتن افسر شرافتمند و از جان گذشته اى چون وى درگذرد.

فرمانده رومى به رسم پادشاهان و سران و فرماندهان نصاراى روم ، به عبدالله گفت : نزديك بيا سر مرا ببوس تا تو را آزاد كنم . بوسيدن سر پادشاهان و امرا يا فرماندهان نظامى نصارا نشانه ذلت و خضوع در برابر وى و بزرگداشت او بود. عبدالله بن حذافه كه اين معنى را مى دانست گفت : نه ! نمى بوسم و تن به ذلت نمى دهم و آبروى مسلمانان را نمى برم !

فرمانده قشون روم گفت : پس به كيش ما درآى تا يكى از دختران خود را به همسرى تو درآورم . عبدالله گفت : مسيحى نمى شوم ، و دخترت را هم نمى خواهم !

فرمانده رومى گفت : اگر به پيشنهاد من تن در دهى تو را در ملك و مقام خود سهيم خواهم كرد. عبدالله گفت : اين را هم نمى خواهم .

فرمانده نصارا كه از سرسختى اين افسر رشيد مسلمان در برابر اطرفيان خود ناراحت و خشمناك شده بود، و مى خواست هر طور شده عبدالله را حاضر كند كه تن به اين كار بدهد و سر او را ببوسد، گفت : اگر سر مرا بوسيدى هم خودت و هم اسيران مسلمين را آزاد مى كنم .

عبدالله بن حذافه كه با چشم خود ديد چگونه روميان يكى از سربازان اسير مسلمان را زنده به ميان ديگ روغن زيتون جوشيده افكندند تا به كلى پخته و اعضاء بدنش از هم متلاشى شد، از شنيدن آزادى بقيه اسيران شاد شد و با شور و شوق از فرمانده پرسيد، آيا همه اسيران را كه هشتاد سرباز هستند، يكجا آزاد آزاد مى كنى ؟ فرمانده گفت : آرى .

عبدالله گفت : با اين شرط حاضرم . سپس جلو رفت و سر فرمانده را بوسيد و او نيز چنانكه قول داده بود عبدالله را با تمامى اسيران آزاد ساخت .

وقتى عبدالله و سربازان آزاد شده وارد مدينه شدند، و به ملاقات خليفه رفتند، خليفه كه از ماجراى آنها مطلع شده بود، برخاست و سر عبدالله را بوسيد! بعد از اين ماجرا بزرگان صحابه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله گاهى با عبدالله شوخى مى كردند و مى گفتند: خوب ، سرانجام سر مرد بيگانه اى را بوسيدى ؟! عبدالله هم مى گفت : آرى ولى با آن بوسه هشتاد سرباز اسلام را از خطر مرگ نجات دادم .(١٤)

## مردم آزار

 از روزى كه بشر خود را شناخته از مردم آزارى و مزاحمت ديگران بركنار نبوده است . مردم آزار كسى است كه از راه خيره سرى ، حقوق و حدود و حريم مردم را زير پا مى گذارد، و خواسته هاى آنها را به هيچ مى گيرد. آسايش و راحتى را فقط براى خود مى خواهد و به آزادى و سعادت ديگران وقعى نمى گذارد.

اين خوى زشت از صفات ناپسند آدمى است ، و در اخبار و روايات اسلامى سخت مورد نكوهش قرار گرفته است . رهبران دينى نيز مسلمانان را از ارتكاب آن بر حذر داشته اند. از پيغمبر گرامى ما نقل شده كه فرموده است : مسلمان كسى است كه ساير مسلمانان از دست و زبان او در امان باشند.

و فرمود: كسى كه در رعايت امور مسلمين سخت كوشا نباشد، مسلمان نيست .

از اين رو اگر مسلمانى اقدام به آزار ساير مسلمانان نمود، در حقيقت مسلمان نيست !! در اسلام از هر گونه مردم آزارى و ايجاد ناراحتى براى ديگران اكيدا جلوگيرى شده ، و براى عاملين آن مجازات سخت مقرر گرديده است .

سمرة بن جندب مردى خودخواه و مردم آزار و عنصرى خطرناك بود. وى در زمان پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله در مدينه مى زيست . هر چند به ظاهر مسلمان شده بود، ولى چنانكه مى بايد نور اسلام در لوح دل تيره اش نتابيده بود. سمره درخت خرمائى در گوشه محوطه خانه يك مرد انصارى (١٥) داشت كه چون خانه انصارى در محوطه بود، هر گاه سمره مى خواست از نخله خود سركشى كند، از كنار در خانه مرد انصارى مى گذشت .

سمره وقت و بى وقت مى آمد و بدون اطلاع و كسب اجازه از صاحب خانه وارد خانه او مى شد، و يك راست از كنار در اتاقش به سراغ درخت خود مى رفت ، و از اين رو در اين آمد و رفت وسيله مزاحمت اهل خانه را فراهم مى آورد.

روزى مرد انصارى او را ملاقات كرد و به وى گفت : اى سمره ! تو پيوسته ما را ناراحت ساخته ، و با آمد و رفت بى موقع و بدون اطلاع خود آسايش را از ما سلب كرده اى ! درست است كه نخله اى در محوطه خانه ما دارى ، اما چون راه عبور تو از در خانه ما مى گذرد، هر گاه خواستى وارد شوى و به طرف درخت خود بروى ، ورود خود را اعلام كن و از ما كه صاحب خانه هستيم اجازه بگير تا زن من مواظب خود باشد و ناراحت نگردد. ولى سمره كه ذاتا مردى لجوج و مردم آزار و تيره دل بود از پذيرفتن تقاضاى مشروع مرد انصارى سر باز زد و گفت : نه ! در راهى كه به طرف نخله ام مى روم از كسى اجازه نمى گيرم .

چون مرد انصارى ديد سمره بنا دارد همچنان مزاحم او باشد، به حضور رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله شتافت ، و آنچه ميان او و سمره گذشته بود به اطلاع حضرت رسانيد و رسما از وى شكايت نمود و عرض كرد: دستور دهيد تا سمره را حاضر كنند و حضورا به وى بفرمائيد كه هر وقت مى خواهد به طرف نخله خود برود، اطلاع دهد تا همسر من بتواند روسرى به سر بيندازد و خود را از معرض نگاه مرد بيگانه حفظ كند.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرستادند سمره را آورده ، و شكايت مرد انصارى را به وى اطلاع داد و فرمود: فلانى از تو شكايت دارد و مى گويد: بدون اجازه وارد خانه او مى شوى و موجبات ناراحتى او و خانواده اش را فراهم مى سازى !

اى سمره ! از اين پس هر گاه خواستى وارد خانه آنها شوى و به طرف درخت خود بروى از آنها اجازه بگير!

ولى سمره با كمال گستاخى از اطاعت فرمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله سر باز زد و گفت : يعنى چه ؟ براى رفتن به طرف درخت خود بايد اجازه بگيرم ؟!

چون پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله ملاحظه فرمود كه سمره دست از مزاحمت مرد انصارى بر نمى دارد، درخت او را قيمت نمودند و به وى پيشنهاد كردند كه آنرا در مقابل فلان مبلغ به آن حضرت بفروشد، تا آن شخص مسلمان از اين گرفتارى آسوده شود، ولى هر چه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بر مبلغ افزودند، سمره حاضر به فروش نبود! پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: براى رعايت آسايش اين مرد باايمان ، آنرا با يك نخله كه من در فلان مكان دارم و به تو مى دهم ، عوض كن ! گفت : نمى كنم . فرمود: با دو درخت عوض كن ! گفت : نمى خواهم ، فرمود: سه درخت مى دهم و بالاخره هر نوبت حضرت يك درخت اضافه مى كرد تا به ده درخت رسيد، ولى سمره ! گفت قبول ندارم .

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اگر در آن باغ قبول ندارى ، آنرا در مقابل ده نخله در فلان محل به من واگذار كن تا اين قضيه فيصله يابد! سمره اين را هم پذيرفت !!

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: من ضمانت مى كنم كه اگر در اين دنيا براى رضاى خداوند از آن صرف نظر كنى ، در سراى ديگر خداوند پاداش مناسبى به تو عطا فرمايد. ولى سمره خيره سر با نهايت فرومايگى گفت : من چنين پاداشى نمى خواهم !

در اينجا پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از خودسرى و سماجت سمره كه به هيچ وجه حاضر نبود راه حلى را براى شكايت مرد انصارى و آسايش خانواده او بپذيرد برآشفت و فرمود: اى سمره ! تو شخص مردم آزارى هستى .

سپس مرد انصارى را مخاطب ساخت و فرمود: بيدرنگ برو و درخت او را از ريشه بيرون بياور و بينداز جلوش ، زيرا اسلام هر گونه ضرر و زيان به مردم باايمان را ممنوع ساخته است . چون مرد انصارى درخت را ريشه كن ساخت و به جلو او انداخت . پيغمبر به سمره فرمود: اكنون برو و در هر كجا كه خواستى آنرا غرس كن !

سمره ! اين عنصر بدگوهر، بعدها و بيشتر در زمان حكومت معاوية بن ابى سفيان حكمران شام كه از جانب او به حكومت بصره رسيد، هزاران تن از مردم مسلمان و شيعيان على عليه‌السلام را از دم شمشير گذرانيد، و سماجت و مردم آزارى و سنگدلى خود را از حد گذرانيد. به همين جهت او در تاريخ اسلام به عنوان مظهر مردم آزارى معروف گشته است . (١٦)

##  ابوهريره

ابو هريره هر روز به خدمت مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله وسلم آمدى ، روزى گفت : يا ابا هريره ! زرنى غبا تزدد حبا : هر روز ميا تا محبت زيادت شود. (١٧)

صاحبدلى را گفتند: بدين خوبى كه آفتابست نشنيده ايم كه كس او را دوست گرفته است ، و عشق آورده ! گفت : براى آنكه هر روز مى توان ديد مگر در زمستان كه محجوبست و محبوب !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بديدار مردم شدن عيب نيست  |  | وليكن نه چندانكه گويند بس  |
| اگر خويشتن را ملامت كنى  |  | ملامت نبايد شنيدن ز كس (١٨  |

دختر ساطرون در كرانه رود فرات واقع در كشور عراق ، قلعه عظيمى بود به نام حضر كه از نظرى حكم يك شهر داشت .

اين دژ نيرومند متعلق به پادشاهى به نام (ساطرون ) بود.

ساطرون جد نعمان بن منذر پادشاه معروف حيره است كه از جانب شاهان ساسانى بر آن سرزمين حكومت مى كرد، و از ملوك عرب به شمار مى رفت .

قلعه حضر به طرزى بسيار جالب از سنگ خام و مرمر ساخته شده بود.

اين قلعه تا آنجا كسب اهميت كرده بود كه ساكنان آن ، خود را در پناه آن بناى عظيم از هر گونه خطر و سانحه اى در امان مى دانستند. به طورى كه تصور نمى كردند روزى دشمن بتواند در آن نفوذ كند، حتى مردم باور نمى كردند شكوه و جلال حضر زمانى دستخوش فنا و نابودى گردد.

يكى از شعراى عرب در شعر خود مى گويد: شكوه و عظمت حضر به جائى رسيده است كه انديشه مرگ هم در آن راه ندارد!

هنگامى كه ساطرون در حضر در گذشت ، يكى از شعراى عرب سرود:

مى بينم مرگ سرانجام سايه مخوف خود را بر (ساطرون ) صاحب قلعه حضر هم افكند!

شاهپور ذوالاكتاف پادشاه ساسانى براى جنگ با ساطرون لشكر كشيد و قلعه (حضر) را محاصره نمود. حضر دو سال در محاصره شاهپور بود.

در اثناى محاصره روزى شيطره دختر ساطرون از بلندى قصر خود نگاهش به شاهپور افتاد. دختر ساطرون ديد كه شاهپور لباس ديبائى پوشيده و تاجى مكلل به زبر جد و ياقوت و لؤ لؤ بر سر نهاده است و اندامى معتدل و رخسارى زيبا و خيره كننده دارد.

دختر ساطرون با هر نيرنگى بود به شاهپور پيغام داد كه اگر در قلعه حضر را برايش گشود و او توانست قلعه را فتح كند، حاضر است او را به همسرى بگيرد. شاهپور نيز به وى پاسخ مثبت داد.

شب هنگام ساطرون طبق معمول چندان شراب نوشيد كه مست و از خود بى خود شد. او عادت داشت كه شبها را با مستى و بى هوشى به صبح آورد.

وقتى ساطرون از هوش رفت ، دخترش كليدهاى قلعه حضر را از زير سر پدر برداشت و به وسيله غلام خود به شاهپور رسانيد.

در گشوده شد و شاهپور با سپاهيان خود به درون قلعه ريختند و ساطرون را به قتل رساندند. سپس دستور داد قلعه را تاراج كنند و پس ‍ از قتل و اسارت ساكنانش ، آنرا ويران نمايند، تا چنان دژ نيرومندى در آن نواحى نباشد.

آنگاه طبق وعده اى كه داده بود دختر ساطرون را به همخوابگى گرفت ، و با خود به پايتخت آورد.

در يكى از شبها كه دختر ساطرون خوابيده بود، پهلو به پهلو مى گشت و خوابش نمى برد. وقتى شاهپور ناراحتى او را ديد، دستور داد شمعى بياورند تا ببيند در رختخواب او چيست كه آرام نمى گيرد و بخواب نمى رود.

هنگامى كه اتاق روشن شد و در بستر وى به جستجو پرداخت ، يك برگ درخت آس را در رختخواب او ديد. شاهپور پرسيد: اين برگ نرم بود كه نمى گذاشت آسوده باشى و خواب را از چشمت ربوده بود؟

دختر ساطرون گفت : آرى .

شاهپور پرسيد: پدرت تو را چگونه پرورانيده است كه يك برگ ريز درخت آس آرامش و خواب و قرار را از تو برده است ؟

دختر ساطرون گفت : پدرم رختخواب ديبائى براى خواب من تهيه كرده بود، و به من لباس ابريشمى و نرم مى پوشانيد، و اغلب اوقات مغز سر گوسفند مى خورانيد، و از باده ناب سرمست مى كرد.

شاهپور چون اين سخنان را شنيد گفت : آيا پاداش چنين مهر و محبت پدرى اين بود كه براى رسيدن به وصال من مقدمات قتل او را به دست خود فراهم كنى ؟!

تو كه نسبت به پدرت اينگونه رفتار ناهنجار نمودى اگر دستت برسد، درباره من زودتر انجام خواهى داد.

سپس شاهپور دستور داد گيسوان دختر ساطرون را به اسبى بستند، آنگاه اسب را به حركت در آوردند، اسب آنقدر دختر را به زمين كشيد كه بدنش پاره پاره شد و جان داد.(١٩)

## خود نگاهدارى

زن پادشاهى در بالاى قصر خود نشسته بود و رهگذران را تماشا مى كرد.

در ميان عابران زنى زيبا با قامتى موزون و دلربا ديد. در دم به وى دل بست و فريفته جمال او گرديد.

دستور داد تحقيق كنند ببينند زن كيست . پس از رسيدگى گفتند: زن فيروز غلام مخصوص شاه است !

پادشاه به منظور رسيدن به وصال زن ، غلام مخصوص خود را خواست و نامه اى به او داد كه به مقصدى برساند.

فيروز نامه را گرفت و بامداد فردا راهى مقصد شد.

وقتى پادشاه اطلاع يافت فيروز در خانه نيست و به سفر رفته ، وارد خانه شد و به زن زيباى وى گفت با اين كه من پادشاه مملكت هستم به ملاقات تو آمده ام !

زن گفت : من از اين ملاقات پادشاه به خدا پناه مى برم ! سپس چند شعر عربى به اين مضمون خواند:

- من آب شما را بدون اينكه بنوشم ترك مى كنم

زيرا افرادى كه آنرا بنوشند زياد است !

- هنگامى كه مگس در ظرف غذائى افتاد،

من از خوردن آن دست مى كشم با اين كه به آن ميل دارم !

- شيرها از نوشيدن آبى كه سگان ،

در آن پوزه زده اند پرهيز مى كنند

- شخص بلند نظر با شكم گرسنه بر مى گردد،

و حاضر نمى شود كه از غذاى مرد سفيه استفاده كند.

سپس زن گفت : اى پادشاه مى خواهى از ظرف غذائى بخورى كه سگ در آن پوزه زده و از آن خورده است ؟! شاه از اين سخن شرمگين شد و از خانه بيرون رفت . چنان شرمنده و ناراحت شده بود كه يك لنگ كفش ‍ خود را جا گذاشت و فراموش كرد بپوشد!

اتفاقا لحظه بعد فيروز وارد خانه شد. چون وقتى از شهر بيرون آمد و مسافتى را طى كرد به ياد آورد كه نامه شاه را در خانه جا گذاشته است ، از اين رو برگشت تا نامه را بردارد.

همين كه فيروز به خانه آمد و كفش پادشاه را در آنجا ديد، مات و مبهوت شد.

پس از مدتى متوجه شد كه نيرنگى در كار بوده ، و سفر او نيز ساختگى است .

در عين حال چاره نبود، فرمان پادشاه است و بايد اجرا شود!

فيروز نامه را گرفت و روانه مقصد شد. بعد از بازگشت از سفر، پادشاه او را خواست و يكصد سكه زر به وى داد. همين معنى نيز سوءظن او را تشديد كرد.

فيروز كه در وضع روحى بسيار بدى قرار داشت تصميم گرفت زن را به خانه پدر و برادرش بفرستد.

به همين جهت جهيزيه زن به اضافه لباس هاى تازه اى به او بخشيد و او را روانه خانه پدرش نمود.

پس از مدتى برادرزن به فيروز گفت : علت فرستادن خواهرم به خانه پدر و رنجش تو از وى چيست ؟

چون فيروز جوابى نداد او را نصيحت كرد كه همسرش را به خانه برگرداند.

ولى هر بار كه برادرزن در اين خصوص با وى گفتگو مى كرد، فيروز سكوت مى نمود و در بردن همسرش سهل انگارى مى ورزيد.

سرانجام برادرزن از وى به قاضى شهر شكايت نمود و او را به محاكمه كشيد. شاه كه مترصد وضع اين زن و شوهر بود و مى دانست غلام مخصوصش متوجه شده و از همسرش كينه اى به دل گرفته است ، وقتى كار به محكمه قاضى كشيد، بدون اينكه فيروز متوجه شود دستور داد قاضى رسيدگى به دعواى آنها را در حضور او انجام دهد.

در محكمه قاضى ، برادرزن كه شاكى بود گفت : باغى به اين مرد اجاره داده ام كه چشمه آب در آن جارى و در و ديوار آن آباد و درختانش ثمردار بود. ولى اين مرد ميوه آنرا خورد و درختان را از ميان برد و چشمه را كور كرد و پس از خرابى ، آنرا به من پس داده است !

فيروز در دفاع از خود گفت : من باغ را صحيح و سالم بهتر از روزى كه به من داد به او مسترد داشته ام . برادرزن گفت : از او سؤال كنيد چرا آنرا برگردانيده است ؟

فيروز گفت : من از باغ ناراحتى نداشتم ، ولى روزى كه وارد آن شدم جاى پاى شيرى را در آن ديدم ، مى ترسم اگر آنرا نگاه دارم آسيبى از شير به من برسد! از اينرو آنرا بر خود حرام كردم .

پادشاه كه تا آن لحظه ساكت بود و به مرافعه ايشان گوش مى داد، در اين جا گفت :

اى فيروز! با خاطر آسوده و خيال راحت برگرد به باغ خود كه هر چند شير وارد باغ تو شد، ولى به خدا هرگز متعرض آن نگرديد و به برگ و ميوه آن آسيبى نرسانيد! او فقط يك لحظه در آنجا توقف كرد و برگشت !!

به خدا هيچ شيرى ، باغى مانند باغ تو نديده است كه خود را از بيگانه حفظ كند! چون سخن شاه به اينجا رسيد و تواءم با سوگند بود، فيروز باور كرد و با سابقه پاكى كه از زن خود داشت متوجه شد كه وى واقعا زنى پاكدامن و با وفاست ، و در آن لحظه حساس دامن خود را از آلودگى حفظ كرده ، و خطر را برطرف نموده است .

بدين لحاظ با آرامش خاطر و طيب نفس زن را به خانه برگردانيد و زندگى را از سر گرفتند.

قاضى و برادرزن و حضار مجلس نيز موضوع را دريافتند و همگى بر وفا و پاكدامنى و خود نگاهدارى زن آفرين گفتند(٢٠).

## آدم لئيم

عربى بدوى (٢١) گرسنه از باديه برآمد، بر لب آبى رسيد ديد كه عربى ديگر انبان پر گوشت از پشت باز كرده و سر آن بگشاده و پاره پاره نان و گوشت بيرون مى آورد و مى خورد. بدوى آمد در برابر وى بنشست .

عرب در اثناى چيز خوردن سر برآورد و عربى را در برابر خود نشسته ديد. گفت : يا اخى ! از كجا مى آئى ؟ گفت : از قبيله تو.

گفت : بر منازل من گذر كردى ؟

گفت : بلى بسى معمور و آبادان ديدم .

عرب مبتهج شد و گفت : سگ مرا كه بقاع نام دارد ديدى ؟

گفت : رمه تو را عجب پاسبانى مى كند كه از يك ميل راه گرگ را مجال آن نيست كه پيراهن آن رمه گردد.

گفت : پسرم خالد را ديدى ؟

گفت : در مكتب پهلوى معلم نشسته بود و به آواز بلند قرآن مى خواند.

گفت : مادر خالد را ديدى ؟

گفت : بخ بخ (٢٢) مثل او در تمام حى (٢٣) زنى نيست كه به كمال عفت و طهارت و غايت عصمت و خدارت (٢٤)

گفت : شتر آبكش مرا ديدى ؟

گفت : بغايت فربه و تازه بود، چنانكه پشتش به كوهان برابر شده بود.

گفت : قصر مرا ديدى ؟

گفت : ايوان او سر به كيوان رسانيده بود، و من هرگز عالى تر از آن بنائى نديده ام .

عرب چون احوال خانمان معلوم كرد و دانست كه هيچ مكروهى نيست به فراغت نان و گوشت خوردن گرفت ، و بدوى را هيچ نداد و بعد از آنكه سير بخورد، سر انبان محكم ببست .

بدوى ديد كه خوشامد گفتن او نتيجه نبخشيد ملول شد. در اين محل سگى آنجا رسيد. صاحب انبان استخوانى كه از گوشت مانده بود، پيش او انداخت و برخاست تا انبان به پشت بر كشد و برود.

بدوى بى طاقت شد و گفت : اگر سگ تو بقاع زنده مى بود، راست به اين سگ مى مانست .

عرب گفت : مگر بقاع من مرده است ؟

گفت : بلى ، در پيش من مرد، بقاى عمر تو باد!

پرسيد: كه سبب آن چه بود؟

گفت : از بسكه شش شتر آبكش تو بخورد كور شد، بعد از آن بمرد.

عرب گفت : شتر آبكش مرا چه آفت رسيده بود كه بمرد؟

گفت : او را در تعزيت مادر خالد كشتند.

عرب گفت : مگر مادر خالد بمرد؟

گفت : بلى .

عرب گفت : سبب مردن او چه بود؟

گفت : از بسكه نوحه مى كرد و سر بر گور خالد مى كوفت مغزش خلل يافت .

گفت : مگر خالد بمرد؟

گفت : بلى

گفت : سبب مردن او چه بود؟

گفت : قصرى و ايوانى كه ساخته بودى به زلزله فرود آمد، و خالد در زير آن بماند.

عرب كه اين اخبار موحشه استماع نمود، انبان نان و گوشت به صحرا افكند، و با واويلاه ، و اثبوراه ، راه باديه گرفت .

بدوى انبان را بربود و فرار نمود و به گوشه اى رفت و بقيه نان و گوشت را بخورد، و به جاى دعاى طعام گفت : لا ارغم الله الاانف اللام . يعنى : خاك آلوده مگر دانا و خداى مگر بينى لئيمان را(٢٥).

## گاهى سخن سحر است

حسين بن بدر كه به وى زبرقان مى گفتند، از سران قبيله مشهور بنى تميم بود. وى در سال نهم هجرى با هيئتى از بزرگان قبيله خود به حضور پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله شرفياب شد و مسلمان گرديد. پيغمبر هم او را ماءمور جمع آورى زكات قبيله اش نمود و اين خود سمتى بود كه مى رسانيد مورد وثوق و توجه پيغمبر اسلام است . زبرقان به معيت عمر بن اهتم كه او نيز از مردان نامى بود، به خدمت رسول خدا رسيدند.

عمرو بن اهتم از خاندانى بود كه در زمان جاهليت و پيش از ظهور اسلام به فصاحت گفتار و بلاغت بيان مشهور بودند، و خود نيز مردى سخنور و گوينده اى زبردست بود.

در آن روز زبرقان خود را معرفى كرد و با سخنانى سنجيده گفت : يا رسول الله ! من سرآمد قبيله بنى تميم هستم ، همه گوش به فرمان من دارند، جواب همگان را من مى دهم ، حقوق آنها را من بازخواست مى كنم ، و من مانع مى شوم كسى به آنها ظلم كند، و اين مطلبى است كه ابن اهتم (عمرو بن اهتم ) اطلاع دارد.

عمرو بن اهتم گفت : آرى يا رسول الله ! وى نگهبان قلمرو خود است ، و قبيله اش از وى اطاعت مى كنند، و سخنانش را بگوش جان مى شنوند.

زبرقان كه ديد، دوستش در شناسائى او به پيغمبر كوتاه آمد، گفت : به خدا اى پيغمبر! او بيش از آنچه اظهار داشت ، آگاهى دارد، ولى چون به شرافت من حسد مى ورزد، نخواست چنانكه مى بايد و مى داند، درباره من سخن بگويد.

عمرو بن اهتم در پاسخ وى خطاب به پيغمبر گفت . به خدا قسم آنچه من زايد بر اين مى دانم اينست كه : وى مردى تنگ نظر و از مردمى به دور است ، پدرى نادان و خالوئى دون پايه دارد و شخصا تازه به دوران رسيده است !

عمرو بن اهتم ديد كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله از سخنان زشت و زيباى وى ناراحت شد، لذا گفت : يا رسول الله ! اول خوشحال بودم و لذا بهترين اطلاعاتم را اظهار داشتم ، ولى بعد كه خشمگين شدم زشت ترين چيزى كه در وى سراغ داشتم به زبان آوردم !

ما كذبت فى الاولى ، و صدقت فى الثانيه .

بار اول دروغ نگفتم ، ولى نوبت دوم به طور مسلم راست گفتم . پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: ان من البيان لسحرا . راستى كه بعضى از سخنان ، انسان را مسحور مى كند(٢٦).

## استاندار تازيانه مى خورد

در سال نهم هجرى ، پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله عده اى همراه وليد بن عقبه به سوى قبيله بنى مصطلق اعزام داشت ، تا زكوة آنها را جمع كرده بياورند. در زمان جاهليت ميان وليد و قبيله بنى مصطلق خونى ريخته شده بود، و بهمين جهت بنى مصطلق كينه او را در دل داشتند، ولى موقعى كه شنيدند پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله او را به اتفاق جمعى از مسلمين براى اخذ زكوة به سوى آنها اعزام فرموده است ، سابقه دشمنى خود را با او فراموش كردند و به استقبالش ‍ شتافتند.

وليد روى حساب سابق ، گمان كرد افراد قبيله كه به پيشباز مى آمدند نسبت به وى قصد سوئى دارند. از اينرو از همانجا برگشت و به عرض ‍ پيغمبر رسانيد كه : بنى مصطلق راه ارتداد پيش گرفته و از دين خدا برگشتند، و از پرداخت زكوة سر باز زدند و مى خواستند مرا بكشند!

ولى درست در همان موقع اين آيه شريفه از جانب خداوند بر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرود آمد:

(اى كسانيكه ايمان آورده ايد، اگر شخص فاسقى آمد و خبرى به شما داد درباره آن تحقيق كنيد مبادا مردمى از روى نادانى صدمه ببينند، و شما با كار خودتان پشيمان شويد(٢٧)طولى نكشيد كه سرشناسان بنى مصطلق به حضور پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله شرفياب شدند، و جريان را نقل كردند و آمادگى خود را براى پرداخت زكوة و انجام اوامر مطاع رسول خدا اعلام داشتند! بدينگونه دروغ و فسق وليد فاش ‍ گرديد!

وليد اين سوء نيت و انحراف را از پدرش عقبة ابن ابى معيط به ارث برده بود. عقبه قبل از ظهور اسلام در مكه همسايه پيغمبر بود، ولى بعد از آنكه كار پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بالا گرفت و بر ضد بت پرستى قيام كرد، او نيز از افراد سرشناسى بود كه به مخالفت آنحضرت برخاست ، و چون همسايه پيغمبر بود، بيش از ديگران حضرت را مى آزرد. حتى روزى با كمال بى شرمى آب دهان ، به صورت مبارك پيغمبر افكند و گستاخى را از حد گذرانيد.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى عقبه گويا مى بينم كه چون از مكه خارج شوى گردنت را بزنيم و بارها مى فرمود: من در ميان دو همسايه شرور: ابولهب و عقبة بن ابى معيط قرار گرفته بودم ! عقبه در سال دوم هجرى در جنگ بدر اسير شد و به فرمان پيغمبر، امير مؤمنان عليه‌السلام او را گردن زد و به سزاى كردار زشت خود رسيد.

وليد پسر او به ظاهر مسلمان شد، پيغمبر هم او را مانند ساير مسلمين مى نگريست . تا اين ماجراى زكوة گرفتن قبيله بنى مصطلق او را مانند پدرش رسوا گردانيد و از نظر خدا و پيغمبر و مسلمانان انداخت و منفور خاص و عام شد.

ولى چون برادر مادرى عثمان بن عفان بود، با همه بدنامى در زمان خلافت وى ، به استاندارى كوفه ، مركز عراق منصوب گشت !

وليد در كوفه با خاطرى آسوده به عيش و نوش مى پرداخت و از صرف بيت المال مسلمين در راه ميگسارى و فسق و فجور، خوددارى نمى كرد. كسى هم جرئت نداشت او را از اعمال نامشروعى كه پيش گرفته بود باز دارد.

موقعى كه وليد به استاندارى كوفه رسيد عبدالله مسعود، صحابى معروف و مرد نامى اسلام ، خزانه دار بيت المال بود. روزى وليد مبلغ متنابهى ، از بيت المال وام گرفت . عبدالله مسعود هم به اين شرط كه در موعد مقرر به خزانه مسترد نمايد، به وى داد، اما وليد از پرداخت وام امتناع ورزيد. وقتى عبدالله مسعود از وى مطالبه كرد از پرداخت آن سر باز زد، و براى اين كه خود را از بازخواست ابن مسعود آسوده گرداند، جريان را به خليفه اطلاع داد. عثمان هم به عبدالله مسعود نوشت : تو خزانه دار ما هستى كارى به كار وليد نداشته باش !

عبدالله مسعود به مسجد كوفه آمد و در مقابل مردم كليدهاى خزانه را به دور افكند و گفت : من گمان مى كردم خزانه دار مسلمانان هستم ، ولى اگر بنا باشد خزانه دار عثمان باشم ، حاضر نيستم اين سمت را بعهده بگيرم !

عبدالله سنان مى گويد: ابن مسعود به مسجد كوفه آمد و گفت : اى مردم كوفه ! من صد هزار درهم بيت المال را از دست داده ام ، ولى خليفه مسلمين آنرا از من بازخواست نكرده است ! اين وجوهى بود كه استاندار از وى گرفته بود.

چون اين خبر به وليد رسيد، جريان را به عثمان گزارش داد. خليفه هم دستور داد عبدالله مسعود آزاد مردى كه دزدى استاندار غارتگر را فاش ‍ ساخته بود از كار بركنار شود! خيانت و خودسرى وليد بن عقبه استاندار كوفه به همين جا خاتمه نيافت ، بلكه كار غارتگرى و خوش ‍ گذرانى او به جاى باريكترى كشيد. او چون كدخدا را ديده بود، ده را مى چاپيد و به هر عمل ناشايستى دست مى زد و از كسى هم باك نداشت .

از جمله شبى به ميگسارى پرداخت و چندان افراط كرد كه هنگام صبح با حالت مستى به مسجد جامع كوفه آمد و طبق معمول با مردم نماز جماعت گزارد. در اثناى نماز بناى بدمستى نهاد و اشعار عاشقانه خواند و چون بحال خود نبود، به جاى دو ركعت نماز صبح ، چهار ركعت خواند! سپس روبرو گردانيد و به نماز گزاران پشت سر خود گفت : امروز نشاط خوبى دارم اگر بخواهيد مى توانم زيادتر هم بخوانم ؟!

عتاب بن علاق يكى از اشراف بنى عوافه گفت نماز ما از دولت سر شما قضا شد، همين قدر كه خواندى كافى است . خداوند خيرى به تو ارزانى ندارد. سپس مشتى خاك و شن از كف برداشت و به صورت استاندار پاشيد.

ديگرى گفت ما از تو در شگفت نيستيم ، از كسى درشگفتيم كه چون تو فاسق رسوائى را بر ما مسلط نموده است !

وليد به كلى از حال رفته بود، چندانكه استفراغ كرد و محراب مسجد را آلوده ساخت . آنگاه بيحال و مدهوش بگوشه اى افتاد. اطرافيان او كه وضع را بدين گونه ديدند، او را برداشته و به خانه بردند، و روى تختش ‍ خوابانيدند، ولى او چندان شراب خورده بود و آنقدر مست بود كه به اين زوديها به هوش نيامد!

جمعى از حاضران كه ناظر اوضاع بودند، دل به دريا زدند و گفتند هر چه بادا باد! سپس انگشتر استاندار را در حالى كه بى هوش افتاده بود از دستش بيرون آوردند، و چهار نفر كه از مردان خوش نام و شاهد واقعه بودند، براى گزارش امر به خليفه و اداى شهادت رهسپار مدينه شدند.

هنگامى كه موضوع شرابخورى وليد با آن كيفيت مفتضح به اطلاع عثمان رسيد. برآشفت و شهود را مورد تهديد و سرزنش قرار داد كه چرا وليد برادر او را رسوا كرده اند! عثمان از يكى از گواهان به نام جندب بن زهير پرسيد: تو خود برادر مرا به چشم ديدى كه شراب مى نوشد؟!

جندب گفت : من شراب خوردن او را نديدم ، ولى ديدم او بيهوش ‍ است و استفراغ مى كند، و من انگشترش را از دستش در آوردم ، اما او ملتفت نشد و همچنان مست و لايعقل بود!

عثمان تازيانه به دست گرفت و چند ضربه بر بدن جندب نواخت ، سپس او را بيرون كرد! شهود كه از خليفه ماءيوس ، و مرعوب شدند و از اقدام خود نتيجه اى نگرفتند، رفتند نزد عايشه همسر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌ و ماجراى شرابخوارى وليد و عكس العمل عثمان و سهل انگارى او را در اين باره به اطلاع وى رساندند.

عايشه كه با عثمان مخالف بود، در حالى كه فرياد مى كشيد گفت : عثمان اجراى احكام خدا را تعطيل و شهود قضيه را تهديد كرده است . سپس برخاست و آمد نزد عثمان و رسما به وى اعتراض نمود. عثمان هم جواب او را با درشتى داد. در نتيجه گفتگوى آنها بالا گرفت . حاضران جمعى به جان هم افتادند. اين نخستين زد و خوردى بود كه بعد از رحلت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ميان مسلمانان در گرفت ، ولى اصل موضوع همچنان بى نتيجه ماند!

طلحه و زبير دو تن از ريش سفيدان قوم هم به ملاقات خليفه آمدند و به آن حضرت كه به واسطه سستى و سهل انگارى و دنيا پرستى مردم از صحنه سياست بركنار بود، عارض شدند.

على عليه‌السلام آمد نزد عثمان و به وى فرمود: اجراى حكم الهى را درباره تبهكاران تعطيل نمودى ، و افرادى را كه شهادت به فسق برادرت دادند كتك زدى ، و احكام خدا را دگرگون ساختى با اين كه عمر بن الخطاب به تو سفارش كرد كه مردان بنى اميه و مخصوصا اولاد ابى معيط را بر گردن مردم مسلط مكن ! چرا اين فاسق را بر سر مردم مسلط كردى ؟!

عثمان پرسيد اكنون نظر شما چيست و چه بايد كرد؟ حضرت فرمود: بايد فورى وليد را از حكومت كوفه معزول نمائى و ديگر هيچ كارى به وى محول نكنى . سپس شهود را احضار كن اگر گواهى آنها از روى گمان و دشمنى نبود، بايد حد شرابخوار را درباره وليد جارى نمايى .

عثمان كه از هر طرف در فشار قرار گرفته بود ناگزير سعيد بن عاص يكى ديگر از خويشان خود را كه از لحاظ سوء پيشينه كمتر از وليد نبود، به استاندارى كوفه منصوب نمود و دستور داد كه وليد را روانه مدينه كند.

سعيد بن عاص چون به كوفه رسيد، وليد را به مدينه فرستاد، سپس ‍ منبرى را كه وليد بر آن مى نشست ، تطهير نمود! همچنين دارالاماره و مقر حكومت را كه آلوده به شراب و نجس شده بود تطهير كرد!

بعد از ورود وليد استاندار معزول به مدينه ، بر اثر فشار افكار عمومى و اصرار شخص اميرالمؤمنين عليه‌السلام عثمان شهود را طلبيد و يك بار ديگر از آنها بازپرسى نمود، و چون موضوع مسلم و قابل انكار نبود، وليد را خواست و لباس فاخرى (به جاى لباس مقصرين و محكومين ) به وى پوشانيد و با كمال عزت در اتاقى نشانيد، آنگاه اعلام كرد هر كس ‍ مى خواهد، برود او را حد بزند!

هر كس براى حد زدن او مى رفت ، وليد را به ياد خويشاوندى خود با خليفه مى انداخت و مى گفت : دست از من بردار و خليفه را نسبت به خود خشمگين مساز، و او هم خوددارى مى نمود.

همين كه على عليه‌السلام اين صحنه سازى را نگريست ، سخت خشمگين شد و تازيانه به دست گرفت و در حالى كه فرزند بزرگش امام حسن عليه‌السلام نيز در خدمتش بود، وارد اتاق شد. وليد باز همان سخنانى كه ديگران را فريب داده و مرعوب ساخته بود، به زبان آورد.

حضرت فرمود ساكت باش ! بنى اسرائيل چون اجراى حدود الهى را تعطيل نمودند، نابود شدند، اگر من هم به خاطر خويشاوندى تو با خليفه از اجراى حدود الهى صرف نظر كنم ، مؤمن نيستم .

وليد كه ديد حضرت مصمم است او را حد بزند، برخاست كه از چنگ حضرت بگريزد، ولى على عليه‌السلام او را گرفت و به زمين افكند.

آنگاه با تازيانه اى كه دو شاخه داشت ، وليد را زير ضربات محكم و پى در پى خود گرفت . هشتاد تازيانه كه حد شرابخوار است بر بدن او نواخت و بدين گونه حكم خدا را درباره او جارى ساخت .

عثمان كه هيچ انتظار به زمين زدن برادرش آنهم در حضور خود را نداشت گفت : يا على ! تو حق ندارى كه با وليد اين طور رفتار كنى .

حضرت فرمود: وليد شراب خورده و مرتكب فسق گرديده و مانع شده كه حكم خدا جارى گردد. او شايسته كيفرى بيش از اين است كه ديدى !!(٢٨)

## مباهله پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با نصاراى نجران

 نجران مقارن ظهور اسلام مانند امروز از شهرهاى عربستان واقع در نزديكى مرز يمن بوده است . مردم آنجا كيش نصرانى داشتند. در سال دهم هجرى پيامبر اسلام خالد بن وليد را فرستاد تا آنها را به دين اسلام دعوت كند. گروه بسيارى مسلمان شدند و بقيه در باقى ماندن به دين نصارا اصرار ورزيدند.

متعاقب آن رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نامه اى بدين مضمون به روحانيون بزرگ نصاراى نجران نوشت و آنها را دعوت به اسلام فرمود: بنام خداوند يگانه ، خداى ابراهيم و اسحاق و يعقوب ، اين نامه اى است كه محمد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خدا به اسقف نجران و نصاراى آنجا. اگر مسلمان شويد بدانيد كه من خداى يگانه ، خداى ابراهيم و اسحاق و يعقوب را مى پرستم . من شما را از پرستش ، بندگان به پرستش خداوند يكتا دعوت مى كنم ، و از پيروى بندگان نجات داده به پيروى آفريدگار جهان مى خوانم .

اگر سرپيچى نموديد و اسلام نمى آوريد، بايد جزيه بدهيد، و چنانچه حاضر به اداى جزيه نشديد، به شما اعلان جنگ مى دهم

وقتى اسقف نجران نامه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام را خواند، سخت به هراس افتاد و بيمناك شد. سپس فرستاد دنبال يكى از مردان بزرگ نجران به نام شرحبيل و او را احضار كرد. همينكه شرحبيل آمد اسقف نامه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام را به او نشان داد، شرحبيل هم آنرا قرائت نمود.

اسقف از وى پرسيد: نظر تو درباره نامه پيغمبر اسلام چيست ؟

شرحبيل گفت : مى دانى كه خداوند به ابراهيم خليل وعده داده است كه به دودمان فرزندش اسماعيل منصب پيامبرى موهبت خواهد كرد. احتمال نمى دهى آن پيغمبر مرد باشد؟!

سپس گفت : من راجع به امر نبوت نمى توانم اظهار نظر كنم .

اگر موضوع مربوط به امور دنيا بود، سعى مى كردم در آن باره نظرى صريح بدهم و بذل جهد كنم ، ولى در اين خصوص مرا معذور بدار!

اسقف عده ديگرى از بزرگان نجران را خواست و از آنها نيز چاره جوئى كرد و به مشورت پرداخت ، ولى آنها نيز جوابهائى نظير آنچه شرحبيل گفته بود به وى دادند... سرانجام راءى همگى بر اين قرار گرفت كه هيئتى را به مدينه نزد پيغمبر اسلام اعزام دارند، تا از نزديك با وى آشنا گردند و بتوانند تصميم قطعى بگيرند.

اين عده چهارده نفر بودند و شرحبيل مزبور يكى از سران آنها بود.

هيئت روحانيون نجران وقتى به مدينه آمدند وارد مسجد پيغمبر شدند. در آن هنگام پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و گروهى از اصحاب در مسجد حضور داشتند.

روحانيون نجران چون وقت نماز خود را نزديك ديدند، ناقوس را براى اعلام نماز به صدا درآوردند. اصحاب پيغمبر از مشاهده اين وضع برآشفتند و عرض كردند: يا رسول الله ! صداى ناقوس آنهم در مسجد شما؟

حضرت فرمود: بگذاريد مشغول عبادت شوند.

بعد از اداى مراسم نماز به حضور پيغمبر رسيدند و عرض كردند: شعار شما در دعوت به سوى خدا چيست ؟ پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: من مردم را دعوت مى كنم كه بگويند خدائى جز خداى يكتا نيست ، و من هم پيغمبر خدا هستم ، عيسى بن مريم نيز بنده و مخلوق خداست . غذا مى خورد و آب مى نوشيد و سخن مى گفت .

روحانيون نجران گفتند: اگر او بنده خدا بود پدرش كيست ؟ فى الحال به پيغمبر وحى شد كه از آنها بپرس درباره آدم ابوالبشر چه مى گوئيد؟ آيا او بنده و مخلوق خدا نبود كه مانند ساير بندگان مى خورد و مى نوشيد و سخن مى گفت ؟ وقتى پيغمبر از آنها سؤال كرد، گفتند آرى آدم چنين بود!

در اينجا پيغمبر پرسيد: بسيار خوب ، پدر آدم كى بود؟!...

روحانيون نصارا مات و مبهوت شدند و در جواب فرو ماندند. سپس اين آيه شريفه نازل گرديد: مثل عيسى در نزد خداوند مانند آدم است كه خداوند (بدون واسطه پدر) او را از خاك آفريد، آنگاه به او گفت : آدم شو، و شد، حق از آن خداى تست ، پس ترديدى به خود راه مده (٢٩)

مخاطب پيغمبر دو تن از سران آنها به نام سيد و عاقب بودند. چون خود را در برابر منطق قرآن ناتوان ديدند، متحير شدند، و ندانستند چه كنند.

پيغمبر آنها را دعوت به اسلام كرد. آنها هم صلاح در اين ديدند كه موقتا براى رهائى خويش تظاهر كنند و به پيغمبر گفتند: يا ابالقاسم !

مسلمان شديم . ولى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: نه شما دروغ مى گوئيد. به شما بگويم ، چه چيز شما را از پذيرفتن اسلام مانع مى شود؟ گفتند بفرمائيد بدانيم چيست ؟

فرمود: علاقه به صليب موهوم عيسى ، و شراب خوارى و خوردن گوشت خوك مانع شماست كه دين حق را بپذيريد! و چون نصارا از پذيرفتن دين اسلام سر باز زدند پيغمبر آنها را طبقه آيه مباهله كه همان لحظه نازل گرديد، دعوت فرمود كه براى روشن شدن حقيقت و اثبات حقانيت دين خود حاضر شوند در حق يكديگر نفرين كنند، تا هر كدام در دعوى خود راستگو يا دروغگو باشند، از هم امتياز يابند.

خداوند در آن آيه دستور داد كه : اگر بعد از روشن شدن واقعيت باز هم علماى نجران با تو گفتگو دارند، بگو بيائيد تا بخوانيم فرزندانمان و فرزندانتان و زنانمان و زنانتان و كسانى را كه همچون جان و ما و جان شماست . سپس درباره يكديگر مباهله (نفرين ) كنيم و لعنت خدا را بر دروغگويان قرار دهيم (٣٠)

روحانيون نجران گفتند: بسيار خوب ، نظرى منصفانه دادى ، و بدين گونه بنا گذاردند طرفين فردا خود را آماده مباهله و نفرين در حق يكديگر كنند.

ولى همين كه روحانيون نصارا به منزل خود بازگشتند، سيد و عاقب رؤ ساى آنها گفتند: اگر ابوالقاسم فردا با عده اى از پيروانش آمد كه با ما مباهله كند، ما هم با وى مباهله مى كنيم ، چون در اين صورت به طور قطع پيغمبر نيست .

ولى اين را بدانيد كه اگر وى با خاندانش براى مباهله حضور يافت ، نبايد ما با او رو برو شويم ، و دست به اين كار نخواهيم زد. زيرا اگر او خاندان نزديكش را براى اين كار انتخاب كرد و حاضر شد آنها را در اين راه فدا كند، حتما در دعوى خود راستگو و پيغمبر خداست .

نصاراى نجران نه زن و نه فرزندان خود هيچيك را همراه نياورده بودند، خداوند خواست ارزش وجودى اهلبيت را تثبيت كند. فردا صبح روحانيون نصارا آمدند و در محل مخصوص كه براى مباهله تعيين كرده بودند، ايستادند و منتظر ورود پيغمبر شدند.

ناگاه ديدند پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حالى كه طفلى را در آغوش گرفته و دست كودكى را در دست دارد، و زنى در پشت سر او و مردى هم به ترتيب دنبال آن زن به آرامى قدم بر مى دارند و با شكوه و جلال خاصى جلو مى آيند. روحانيون نصارا از مردمى كه براى تماشاى مباهله گرد آمده بودند، پرسيدند اينان چه نسبتى با محمد دارند؟

گفتند آن مرد على بن ابيطالب داماد پيغمبر است ، آن زن هم فاطمه دختر او و آن دو كودك نيز حسن و حسين نوادگان او و پسران على و فاطمه مى باشند.

روحانيون نصارا از مشاهده اين منظره نگران شدند، و سخت تكان خوردند، به طورى كه شرحبيل رو كرد به سيد و عاقب و گفت :

اين را بدانيد كه من عذاب را در چند قدمى خودمان مشاهده مى كنم . اگر اين مرد پيغمبر و فرستاده خدا باشد و با اين وصف با وى دست به نفرين برداريم ، تمام ما نابود مى شويم و حتى ناخن و موئى هم از ما باقى نمى ماند. سيد و عاقب از شرحبيل پرسيدند: نظر تو چيست ؟ شرحبيل گفت : نظر من اينست كه تسليم حكم وى شويم ، چون من مى بينم كه او مردى است كه هرگز حكمى برخلاف صادر نخواهد كرد، گفتند: پس به عهده توست كه خودت با وى تماس بگيرى .

شرحبيل جلو رفت و به پيغمبر گفت : يا محمد! من چيزى بهتر از نفرين كردن به شما پيشنهاد مى كنم . فرمود: آن چيست ؟ گفت : ما را تا شب مهلت بده و فردا هر حكمى درباره ما كردى حاضريم آنرا بپذيريم ، پيغمبر هم پذيرفت و دست به مباهله نزد و درباره آنها نفرين نكرد.

چون نصارا خلوت كردند به عاقب گفتند: اى بنده مسيح ! نظر تو چيست و ما با محمد چكنيم ؟

عاقب گفت : اى نصارا! به خدا شما به خوبى دانستيد كه محمد پيغمبر خدا است و بعد از عيسى آمده است .

به خدا هر قومى در مقام نفرين با پيغمبرى برآمدند، به بزرگان آنها باقى ماندند و نه كوچكترها بزرگ شدند. اگر با وى مباهله كنيم همگى نابود مى شويم ، اگر مى خواهيد دين خود را حفظ كنيد هر حكمى مى كند بپذيريد و به شهر خود باز گرديد كه صلاح شما و دين شما در اينست .

در اين هنگام اسقف نجران رو كرد به همراهان خود و گفت :

اى نصارا اين چهره ها كه من ديدم اگر از خداوند بخواهند كوهى را از جا بكند، جابجا كنده مى شود. مبادا با اينان مباهله كنيد، كه همگى نابود مى شويد، و تا روز رستاخيز يك نفر نصرانى در روى زمين باقى نخواهد ماند.

ناگزير عرض كردند: اى ابوالقاسم ! نظر ما اينست كه با تو مباهله نكنيم ، تو دين خود را داشته باش و بگذار ما هم به دين خود باقى باشيم . پيغمبر فرمود: اگر حاضر به مباهله نيستيد، مسلمان شويد، تا از حقوق مساوى مسلمانان برخوردار گرديد. اسقف گفت : نه ! مسلمان نمى شويم . و توانائى جنگ با شما هم نداريم ، ولى مانند ساير اهل كتاب جزيه مى دهيم . بدين گونه كه سالانه دو هزار حله (٣١) تسليم مى كنيم . هزار حله در ماه صفر و هزار حله در ماه رجب و سى زره آهنى معمولى هم تقديم مى داريم . پيغمبر هم پذيرفت و با آنها صلح كرد. بدين گونه ماجراى مباهله پيغمبر با نصاراى نجران پايان پذيرفت (٣٢).

## جانشين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله

پيغمبر گرامى اسلام در سن چهل سالگى به مقام عالى پيامبرى برانگيخته شد. ولى نظر به موقعيت زمان و حساسيت كافران قريش و مردم بت پرست مكه ، آن راز تا سه سال پنهان داشت . سرانجام سه سال بعد، به امر پروردگار ماءمور شد دعوت خود را آشكار سازد و نخست از خويشان و بستگان خود يعنى فرزندان عبدالمطلب آغاز كند.

دستور صريح خداوند آيه ٢١٤ سوره شعراء است كه مى فرمايد: وانذر عشيرتك الاقربين يعنى : اى پيغمبر فاميل نزديك خويش را از نافرمانى ما برحذر دار.

هنگامى كه فرمان خدا بدين گونه صادر شد، پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرزندان عبدالمطلب يعنى عموها و عموزادگان خود را كه در آن موقع چهل مرد بودند، به صرف غذا در خانه خود دعوت فرمود.

پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قبلا به على عليه‌السلام كه در آن موقع سيزده ساله بود دستور داد به همسر آن حضرت خديجه بگويد گوسفندى براى مهمانان طبخ كند. چون غذا آماده شد، پيغمبر مهمانان را فرا خواند و فرمود: نزديك شويد و بسم الله بگوئيد و مشغول صرف غذا شويد.

فرزندان عبدالمطلب كه همگى مردانى اشتهادار بودند و غذاى كافى مى خوردند ده نفر ده نفر جلو آمدند، و از آن گوسفند پخته خوردند تا همگى سير شدند. آنگاه پيغمبر ظرف چوبينى نوشيد، سپس به آنان فرمود: بنوشيد. آنها هم نوشيدند تا همگى سير شدند.

در اين هنگام ابولهب كه خود يكى از پسران عبدالمطلب و عموى پيغمبر و مردى مخوف بود گفت : اين سحرى بود كه محمد شما را بدان مسحور نمود! پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم لحظه اى انديشيد ولى چيزى نفرمود.

فردا نيز آنان را دعوت نمود و پس از صرف غذا آنها را مخاطب ساخت و فرمود: اى فرزندان عبدالمطلب ! من از جانب خداوند شما را از نافرمانى او بر حذر مى دارم و به شما نويد مى دهم كه مسلمان شويد و از خداوند متعال پيروى نمائيد تا رستگار گرديد.

من خوبيهاى دنيا و آخرت را براى شما آورده ام : خدا به من امر نموده كه شما را براى اعلام اين مطلب فرا خوانم . شما خويشان و فاميل من هستيد، به همين جهت مى خواهم شما را پيش از ديگران از نافرمانى خداوند بيم دهم . خداوند هيچ پيغمبرى را مبعوث نگردانيد، جز اين كه برادرى و وزيرى براى او تعيين كرد كه وارث و جانشين او در ميان خاندانش باشد. اكنون كدام يك از شماست كه بر مى خيزد و با من بيعت مى كند تا برادر و وارث و جانشين من ، و نسبت به من همانند هارون نسبت به موسى باشد، با اين فرق كه بعد از من پيغمبرى نخواهد بود؟

تمام حضار در پاسخ سخنان پيغمبر كه براى نخستين بار آنرا مى شنيدند و به نظرشان بسيار عجيب مى نمود سكوت اختيار كردند.

پيغمبر سه بار سخن خود را تكرار نمود و در هر نوبت آنها لب برهم نهادند و همچنان ساكت بودند. ولى هر بار على عليه‌السلام بر مى خاست و عرض مى كرد؛ يا رسول الله ! من برادرى و وزارت شما را مى پذيرم .

پيغمبر براى اين كه بزرگترها را به سخن آورد، و از آنها نيز اعترافى بگيرد، براى چهارمين بار فرمود: يكى از شما برخيزد و دعوت مرا اجابت كند و گرنه اين افتخار در خاندان ديگرى غير از شما بنى هاشم قرار خواهد گرفت و باعث پشيمانى شما خواهد شد. اين بار هم كسى چيزى نگفت ، ولى باز على عليه‌السلام برخاست و پاسخ مثبت داد و ضمن اعتراف رسالت پيغمبر اسلام آمادگى خود را براى انجام اوامر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسما و با صراحت هر چه تمامتر اعلام داشت .

در اين هنگام پيغمبر به على عليه‌السلام فرمود: نزديك تر بيا، همين كه على عليه‌السلام نزديك پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد، حضرت او را در آغوش گرفت و زبان در دهانش نهاد و مورد نوازش قرار داد و فرمود: على برادر و جانشين من در ميان شماست ، اوامر او را بشنويد و از و پيروى كنيد.

ابولهب كه با خيره سرى اين منظره را مى نگريست با طعنه به پيغمبر گفت :

بخشش خوبى به پسر عم خود ندادى ؟ او دعوت تو را اجابت كرد و تو دهان او را پر از آب دهان خود نمودى ! پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: نه ! دهان او را پر از حكمت و علم نمودم !

بدين گونه مجلس خاتمه يافت و حاضران كه همگى عمو و عموزادگان پيغمبر بودند برخاستند و در حالى كه از خانه بيرون مى رفتند، از روى سرزنش به ابوطالب مى گفتند: اطاعت پسرت على را بگردن بگير كه فرمانده تو شده است !(٣٣)

##  شبگردى عمر در يكى از شبهاى تاريك

، عمر بن خطاب در زمان خلافت خود در كوچه هاى مدينه مى گشت و به مراقبت و سركشى خانه ها و كوچه ها مى پرداخت .

عمر در يكى از كوچه ها ديد چراغ خانه اى در آن وقت شب مى سوزد و حكايت از آن مى كند كه صاحب خانه بيدار است .

عمر نزديك آمد و از پشت در به تجسس و بازرسى پرداخت . او ضمن بازرسى از گوشه در ديد كه مرد سياهى ظرف مشروبى جلو خود نهاده و از آن مى نوشد. جماعتى هم با او نشسته و سرگرم گفتگو هستند.

عمر از ديدن اين منظره ناراحت شد كه چرا بايد در شهر مدينه و زمان حكومت او مردم در خانه خود مجلس بگيرند و به ميگسارى مشغول گردند.

سعى كرد در را باز كند و غفلتا وارد خانه شود، ولى هر چه كرد نتوانست در را بگشايد!

ناچار از ديوار خانه بالا رفت و از پشت بام به زير آمد و در حاليكه تازيانه معروفش بنام دره را در دست داشت ، ناگهان جلو ايشان سبز شد!

حاضران مجلس تا عمر را ديدند از جا پريدند و در را گشودند و گريختند. عمر مرد سياه را كه شراب مى نوشيد گرفت و نگذاشت فرار كند.

مرد سياه گفت : يا اميرالمؤمنين ! من با عمل خود مرتكب گناه شده ام ، اينك توبه مى كنم ، توبه مرا قبول كن .

عمر گفت : نه ، مى خواهم حد شرابخوار را درباره تو جارى كنم و به جرم اين عمل زشت شلاق بزنم .

مرد سياه گفت : يعنى براى اينكه من يك عمل خلاف و كار خطا انجام داده ام ؟

عمر گفت : آرى .

مرد سياه گفت :

اگر من يك خطا و كار خلاف نموده ام ، خليفه مرتكب سه كار خلاف شده است !

بدين گونه :

١- خداوند مى فرمايد: و لا تجسسوا(٣٤) بدون اطلاع و اجازه صاحب خانه ، خانه مردم را مورد تجسس و بازرسى قرار ندهيد! ولى تو خطا كردى و تجسس نمودى !

٢- خداوند مى فرمايد: و اءتو البيوت من ابوابها(٣٥) از درهاى خانه وارد خانه ها شويد، ولى تو از پشت بام به زير آمدى !!

٣- خدا مى فرمايد: لا تدخلوا بيوتا غير بيوتكم حتى تستاءنسوا و تسلموا على اهلها(٣٦)

به خانه اى جز خانه هاى خودتان وارد نشويد مگر اينكه آشنائى بدهيد و به ساكنانش سلام كنيد.

من هم در پيشگاه خداوند توبه مى كنم و تصميم مى گيرم ديگر چنين نكنم و گرد اين كار نگردم .

عمر توبه او را پذيرفت و سخنش را پسنديد و از حد زدن وى در گذشت .(٣٧)

## وجدان مادر

 عاصم بن حمزه گفت : جوانى را در مدينه ديدم كه مى گفت : اى خداى عادل حاكم ، ميان من و مادرم به عدالت حكم كن ! چون خبر به عمر خطاب خليفه دوم دادند او را احضار كرد و گفت : جوان ! چرا به مادر خود، نفرين مى كنى ؟

جوان گفت : يا اميرالمؤمنين (٣٨) مادرم نه ماه مرا در شكم خود حمل كرده و دو سال كامل شير داده ولى اكنون كه رشد كرده ام و جوانى نورس ‍ شده ام و خوب و بد را تميز مى دهم و دست راست را از چپ مى شناسم ، مرا از خود مى راند و فرزند خود نمى داند، و چنان مى نمايد كه هرگز مرا نديده است !

عمر گفت : مادرت كجاست ؟

جوان گفت : در سقيفه بنى فلان

عمر دستور داد: مادر جوان را حاضر كنند. ماءمورين زنى را با چهار برادر او آوردند. چهل نفر هم براى قسم خوردن آمدند و همگى گواهى دادند كه اين زن دختر است و شوهر نكرده و فرزندى ندارد.

شهود توضيح دادند كه اين جوان دروغگو و منفور است و مى خواهد اين زن آبرومند را ميان فاميل خود رسوا كند.

عمر از جوان پرسيد تو چه مى گوئى ؟

جوان گفت : بخدا قسم اين زن مادر من است . نه ماه مرا در شكم داشت و دو سال شير داده است ، ولى حالا منكر فرزندى من مى شود.

عمر رو كرد به زن و گفت : اين جوان چه مى گويد؟

زن گفت : يا اميرالمؤمنين ! بخدا و بحق محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه من اين جوان را نمى شناسم و نمى دانم از چه فاميلى است ! اين جوان دروغ مى گويد و مى خواهد مرا ميان قبيله ام رسوا گرداند.

من دخترى از طايفه قريش هستم . هرگز شوهر نكرده ام و همچنان دست نخورده مانده ام ! و همانطور كه خدا آفريده ، باقى هستم .

عمر پرسيد: آيا گواهانى براى اثبات مدعاى خود دارى ؟

زن گفت : آرى اين جماعت گواهان من هستند.

سپس چهل مردى كه همراه او آمده بودند، جلو آمدند و گواهى دادند و ادعاى زن را تاءييد كردند.

عمر گفت : حال كه چنين است اين جوان را حبس كنيد تا در باره گواهان رسيدگى شود. اگر معلوم شد موضوع حقيقت دارد و اين جوان به دروغ خود را فرزند اين زن مى داند، بايد حد مفترى را بر او جارى ساخت .

به دنبال اين فرمان ماءمورين دست جوان را گرفتند و به طرف زندان بردند. در بين راه به اميرالمؤمنين على عليه‌السلام برخورد نمودند.

تا جوان نظرش به امير مؤمنان عليه‌السلام افتاد فرياد زد اى پسر عم رسول خدا به داد من برس ! من جوانى مظلوم هستم و خليفه دستور داده مرا زندانى كنند.

حضرت دستور داد جوان را برگردانند نزد عمر. وقتى برگشتند عمر گفت : مگر من نگفتم او را بزندان ببريد، چرا برگردانيديد؟

ماءمورين گفتند: به دستور على برگشتيم . زيرا تو به ما سفارش كرده اى كه در اين قبيل موارد با نظر على مخالفت نكنيم . عمر نيز دم فرو بست و حرفى نزد.

على عليه‌السلام فرمود: مادر اين جوان را حاضر كنيد. وقتى آن زن آمد حضرت پرسيد تو چه مى گوئى ؟ او هم بيانات خود را شرح داد.

حضرت به عمر گفت : اجازه مى دهى من درباره ايشان قضاوت كنم ؟ عمر گفت : سبحان الله ! چگونه اجازه ندهم با اينكه از پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم مى فرمود: داناترين شما على بن ابيطالب است .

سپس حضرت از زن پرسيد: گواهانى دارى كه ادعاى تو را گواهى كنند؟

زن گفت : آرى اين چهل نفر هم دعوى زن را گواهى كردند.

چون كار به اينجا رسيد اميرالمؤمنين عليه‌السلام فرمود: امروز درباره شما حكمى صادر مى كنم كه موجب خشنودى خدا و پيغمبر باشد.

آنگاه از زن پرسيد: سرپرست تو كيست ؟

گفت : برادرانم هستند كه در اينجا ايستاده اند.

حضرت از برادران زن پرسيد: آيا رضايت مى دهيد كه من درباره خواهر شما حكمى صادر كنم ؟ گفتند: آرى .

على عليه‌السلام حضار را مخاطب ساخت و گفت : اى مردم ! من خدا را شاهد مى گيرم و شما را به گواهى مطلبم ، همگى شاهد باشيد كه من اين زن را به چهارصد درهم از مال خودم به اين جوان تزويج كردم .

اى قنبر! برو و درهم ها را بياور! قنبر، غلام حضرت رفت و درهم ها را آورد.

حضرت فرمود: درهم ها را بريز در دامن اين جوان و به او هم گفت : آنها را بريز در دامن زن خود و دستش را بگير و برو به خانه ات ! و تا غسل نكنى نبايد نزد ما بيايى !!

همينكه زن اين سخنان را شنيد فرياد زد و گفت : امان ! امان ! اى پسر عم پيغمبر خدا! آيا مى خواهى من در آتش دوزخ بسوزم ؟ بخدا، اين پسر من است !!

حضرت فرمود: چرا قبلا اقرار نكردى ؟

زن گفت : اى پسر عم رسولخدا! من تقصير ندارم . مرا به مردى ناكس و فرومايه تزويج كردند، و از او اين پسر را آوردم .

وقتى شوهرم مرد و اين پسر به سن بلوغ رسيد. برادران و كسان من گفتند: بايد اين پسر را از خود نفى كنم . من هم از ترس برادرانم فرزندى او را انكار كردم .

بخدا اين جوان پسر من است . دلم بخاطر اندوه او بريان است و مى سوزم و مى سازم ! حضرت دستور داد، زن دست پسر خود را بگيرد و با آزادى با هم زندگى كنند و از برادرانش واهمه نداشته باشد.

چون قضاوت حضرت به انجام رسيد، عمر با صداى بلند گفت : لولا على لهللك عمر(٣٩) اگر على نبود عمر به هلاكت مى رسيد.

## تعهد يك برده مسلمان

هيچ دينى به اندازه اسلام روى عهد و پيمان و قراردادها حساب نكرده و آنرا محترم نشمرده است .

در قرآن مجيد و تعاليم پيامبر اسلام در اين خصوص اوامر مؤ كد و دستورهاى صريحى ذكر شده و مسلمانان را سخت پاى بند قراردادها ساخته ، و همه را به عمل بر وفق عهد و پيمان خود موظف داشته است .

فضيل بن زيد رقاشى ، يكى از افسران اسلام ، با سربازان خود قلعه اى به نام سهرياج در فارس را محاصره نمودند، و تصميم داشتند يك روزه آنرا فتح كنند.

پس از چند ساعت جنگ و زد و خوردى كه ميان طرفين به وقوع پيوست ، سربازان وى براى رفع خستگى و استراحت به لشكرگاه خود بازگشتند، تا نيرو بگيرند و خود را براى حمله بعدى آماده سازند.

در آن روزگار بردگانى كه از ساير نژادها و ممالك طى جنگها به اسارت مسلمين در مى آمدند و طبق رسوم آن عصر، خريد و فروش مى شدند، ولى به تملك اين و آن نمى رسيدند. چون مسلمان بودند مانند ساير برادران مسلمان خود، دوشادوش آنان در جنگهاى اسلامى شركت مى جستند، و همان احترام را داشتند كه ساير سربازان اسير اسلام دارا بودند.

در آن روز يكى از سربازان برده مملوك از صفوف سربازان عقب ماند افراد دشمن از اين فرصت استفاده كردند، و از بالاى برجهاى قلعه با زبان محلى با آن سرباز سخن گفتند و از وى خواستند كه به ايشان امان بدهد.

سرباز برده هم تقاضاى آنها را پذيرفت و امانى نوشت و آنرا به تيرى بست و براى آنان به ميان قلعه انداخت .

هنگامى كه سربازان اسلام آماده جنگ شدند و به طرف قلعه حركت نمودند، برخلاف انتظار با كمال تعجب ديدند كه افراد دشمن با اطمينان خاطر درب قلعه را گشوده ، به خارج قلعه آمده اند.

آنها امان نامه سرباز مملوك را روى دست گرفته و به مسلمين گفتند: اين امان نامه شماست !

پذيرفتن امان يك نفر سرباز، براى ارتش اسلام ، امرى عادى بود، ولى وقتى ديدند كه امان نامه به امضاء يك مسلمان برده است ، مردد ماندند كه آيا امان او مانند تاءمينى است كه يك مسلمان آزاد مى دهد و محترم و لازم الاجراست ، يا نه .

ناچار موضوع را به مدينه مركز خلافت گزارش دادند و عمر خليفه در پاسخ نوشت :

مسلمان برده نيز از مسلمين است ، و تعهدات او مانند تعهدات شما محترم است ، بايد امان نامه او را محترم شماريد و آنرا نافذ و ممضى بدانيد.(٤٠)

## اعتدال در زندگى

 حضرت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بعد از جنگ معروف جمل وارد شهر تاريخى بصره شد. در آنجا شنيد كه يكى از يارانش به نام علاء پسر زياد حارثى بيمار و بسترى است . حضرت به ديدن او رفت و از وى در خانه اش عيادت نمود.

لحظه اى پس از تشريف فرمائى و پرسش حال بيمار، نظرى به خانه وسيع و زندگى مجلل او افكند، سپس در حاليكه با وى گفتگو مى نمود فرمود: اى پسر زياد! با اينكه مى دانى در سراى ديگر به چنين خانه اى نيازمندترى اين خانه فراخ و زندگى مجلل را در اين دنيا براى چه مى خواهى ؟ در اين خانه چند روزى بيش نمى مانى و ناگزيرى كه آنرا رها ساخته و كوچ كنى ، ولى در خانه آخرت هميشه خواهى ماند!

آرى اگر به اين منظور اين خانه را بنا كرده اى كه با فراخى آن خانه آخرت را آباد كنى تا در آنجا نيز آسوده باشى ، لازم است كه در خانه مهمان نوازى كنى و پيوسته از حال خويشان و بستگان خود باخبر شوى و از آنها دستگيرى نمايى ، تا بدين گونه ديگران هم از آسايش و زندگى مرفه تو برخوردار باشند!

و نيز حقوق شرعيه (خمس و زكوة و صدقات و ساير حقوق واجبه و مستحبه ) را كه در اين خانه به تو تعلق مى گيرد، بايد از مال خويش بيرون بياورى و به مستحقانش بپردازى كه در اين صورت به آسايش زندگى آن جهان و فراخى خانه آخرت هم رسيده اى .

در اين هنگام علاء بن زياد صاحب خانه كه تحت تاءثير سخنان نافذ آن حضرت واقع شده بود، عرض كرد: يا اميرالمؤمنين ! - آنچه درباره وضع زندگى من فرموده به جان مى پذيرم - ولى مى خواهم از برادرم عاصم به شما شكايت كنم . فرمود: براى چه ؟ گفت : وى مانند راهبان نصارا گليمى پوشيده و از زندگى دست كشيده و عزلت گزيده است .

حضرت فرمود: او را نزد من حاضر كنيد! همينكه عاصم به خدمت حضرت رسيد، فرمود: اى دشمنك خود! شيطان پليد خواسته است تو را سرگردان كند كه اين راه و رسم را به تو آموخته ، و آنرا در نظرت جلوه داده است - آيا با اين وضعى كه پيش گرفته اى - رحم به زن و فرزند خود نكردى ؟

آيا چنين پنداشته اى كه خداوند روزى پاكيزه خود را براى تو حلال نموده ولى نمى خواهد از آنها بهره مند شوى ؟ نه ! تو پست تر از آنى كه خداوند روزى خود را برايت حلال كند و نخواهد كه از آن استفاده نمايى . زيرا اين معنى فقط از پيغمبران و جانشينان آنها انتظار مى رود.

عاصم عرض كرد: يا اميرالمؤمنين ! من خواسته ام مانند شما باشم ، و از حضرتت تقليد كنم كه با لباس زبر و خشن و خوراك ناچيز و بى لذت ، روزگار مى گذرانى !

فرمود: نه ! نه ! من مانند تو نيستم . زيرا خداوند بر پيشوايان حق واجب نموده است كه خود را پائين آورده و در حدود وضع مردم تهى دست قرار دهند، تا فقر و تنگدستى بر بى نوايان فشار نياورد و باعث پريشانى بيشتر آنها نگردد.(٤١)

## نامه رسان رشيد

 بعد از سانحه جنگ جمل كه در نزديكى شهر بصره ميان سپاه اميرالمؤمنين عليه‌السلام و آشوبگران داخلى به وقوع پيوست ، و طى آن طلحه و زبير آتش افروزان آن جنگ كشته شدند و سرانجام با پيروزى كامل اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پايان يافت ، معاويه حكمران شامات كه با روى كار آمدن آن حضرت سر به شورش و نافرمانى برداشته بود و دم از استقلال و برابرى با اميرالمؤمنين مى زد، نامه زير را براى آن حضرت نوشت و به كوفه فرستاد.

اى پسر ابوطالب ! راهى در پيش گرفته اى كه به زيان تو است ، آنچه را برايت سودمند بود ترك گفتى و برخلاف كتاب خدا و سنت پيغمبر رفتار نمودى ! تا آنجا كه با صحابه پيغمبر طلحه و زبير چنان كردى . به خدا قسم تير آتشينى به سويت رها كنم كه نه آب آنرا فرو نشاند و نه باد بر طرف سازد! چون آن تير رها شود به هدف اصابت كند و چون در هدف جاى گيرد به خوبى كارگر شود و چون كارگر شود، شعله ور گردد. فريفته لشكرهاى خود مباش ، و آماده جنگ شو، كه من با سپاهى به ملاقات تو خواهم آمد كه تاب ديدار آنرا نداشته باشى .

چون نامه به حضرت امير رسيد، پاسخ آنرا بدين گونه نوشت : اين نامه ايست از بنده خدا على بن ابيطالب برادر خوانده پيامبر، و پسر عم ، و جانشين ، و غسل دهنده ، و كفن كننده او، و ادا كننده قرض وى ، و داماد، و پدر فرزندانش حسن و حسين ، كه براى معاويه پسر ابوسفيان فرستاده مى شود...

اى معاويه ! من همانم كه در جنگ بدر (نخستين جنگ اسلام و كفر) خويشان بت پرست تو را از دم شمشير گذراندم و به ديار عدم فرستادم ، و پدر و عموى مادرت (عتبه و شيبه ) و دائيت وليد بن عتبة و برادرت حنظله را به قتل رساندم . هنوز شمشيرى كه آنها را به وسيله آن نابود ساختم ، در دست من است . من امروز هم مانند روزى كه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا به دست من داد، قويدل و نيرومند و با يارى خداوند پيروزم .

به خدا قسم من مانند شما هيچگاه بت نپرستيدم ، و چيزى را از اسلام ، و كسى را از پيغمبر خدا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برتر نداشتم ، و شمشيرى جز آنكه پيغمبر به من داد، انتخاب نكردم . پس خوب بينديش و هر چه مى خواهى بكن ! من به خوبى مى دانم كه شيطان بر تو چيره گشته و دستخوش نادانى و سركشى شده اى . درود بر آنكس كه از حقيقت پيروى كند و در انديشه عواقب وخيم فردا باشد!

سپس حضرت نامه را مهر فرمود و به يكى از ياران خود بنام طرماح بن عدى تسليم نمود كه رهسپار شود و شخصا آنرا به دست معاويه بدهد. طرماح مردى قوى هيكل و بلند بالا و سخنور بود، و از ياران فداكار مولاى متقيان عليه‌السلام به شمار مى آمد.

طرماح از حضور اميرالمؤمنين عليه‌السلام رخصت طلبيد، آنگاه سوار شتر خود شد و راه شام را در پيش گرفت . وقتى وارد شام شد يك راست به ملاقات معاويه رفت .

دربان از وى پرسيد: كيستى و از كجائى و كه را مى خواهى ؟

طرماح گفت : در مرتبه اول با ياران نزديك معاويه عمروعاص و ابوهريره و ابوالاعور اسلمى و مروان حكم ، كار دارم و سپس با خود معاويه .

دربان گفت : اينان در باب الخضراء مى باشند. طرماح براى ديدار آنها به باب الخضراء رفت . چون نامبردگان طرماح را با آن هيكل درشت و اندام بلند مشاهده كردند با خود گفتند: خوب است كه اين مرد را بخواهيم و لحظه اى را با وى به گفتگو و مزاح و تفريح بگذرانيم .

موقعى كه طرماح نزديك آنها رسيد، پرسيدند: اى اعرابى ! آيا از آسمانها خبر دارى كه به اطلاع ما برسانى ؟ طرماح گفت : آرى ! بى خبر نيستم ! خداوند در سما، و ملك الموت در هوا، و اميرالمؤمنين على بن ابيطالب در فقاست ! پس اى مردم بدبخت منتظر بلائى باشيد كه هم اكنون بر سرتان فرود مى آيد!!

پرسيدند: از كجا مى آيى ؟ گفت : از نزد آزاد مردى پاك و پاكيزه و نيكو خصال و با ايمان مى آيم . گفتند: با كى كار دارى ؟ گفت : مى خواهم اين بد گوهرى كه شما او را پيشواى خود مى دانيد ملاقات كنم !

حضار دانستند كه وى فرستاده امير مؤمنان است . از اين رو گفتند: اى اعرابى ! امير ما معاويه در اين ساعت با اطرافيان خود سرگرم مشورت در امور مملكت است ، و امروز نمى توانى به حضور او باريابى . طرماح گفت : خاك بر سر او كنند، او را با رسيدگى به امور مسلمين چكار؟

ناچار نامه اى به معاويه نوشتند كه قاصدى سخنور و حاضر جواب و رشيد از كوفه آمده ، و از طرف على بن ابيطالب حامل نامه اى براى تو است ، به هوش باش كه در جواب او چه خواهى گفت !

سپس از طرماح خواستند كه از شتر فرود آيد و نزد آنها بماند تا از طرف معاويه جواب برسد. چون نامه آنها به معاويه رسيد و از موضوع مطلع گرديد، فرزندش يزيد را خواست و دستور داد مجلسى بيارايد و آنچه لازمه شوكت و حشمت دربار يك سلطان مقتدر است فراهم سازد.

يزيد بن معاويه مردى زشت رو و بدمنظر بود، صدائى گوش خراش ‍ داشت و روى بينى و چهره اش علامت زخمى بر جا مانده بود. چون مجلس آراسته شد طرماح را اجازه دادند تا به مجالس درآيد. وقتى به در كاخ رسيد و ديد كه تمام كاركنان كاخ لباس سياه به تن كرده اند گفت اينها كيستند كه مثل موكلين جهنم در تنگناى راه دوزخ ايستاده اند؟ و چون چشمش به يزيد افتاد گوئى او را شناخت ، به همين جهت گفت : اين تيره بخت گردن كلفت بينى بريده كيست ؟

كاركنان كاخ گفتند: اى اعرابى ! ساكت باش ! اين يزيد شاهزاده ماست . طرماح گفت : يزيد كيست ؟ خداوند روزى او را زياد نگرداند و اميد او را از همه جا قطع كند! اى واى كه او و پدرش روزى مطرود اسلام بودند، ولى امروز بر تخت خلافت اسلامى نشسته اند!!

يزيد از شنيدن اين سخنان به قدرى خشمناك شد كه خواست او را به قتل رساند، ولى چون از پدرش اجازه نداشت خشم خود را فرو برد و گفت : اى اعرابى ! حاجت خود را بخواه كه اميرالمؤمنين معاويه ! به من دستور داده حاجت تو را برآورم . گفت حاجت من آنست كه پدرت معاويه از منصب خود دست بردارد و خلافت مسلمين را به كسى كه شايسته آنست واگذارد.

يزيد گفت : اين حرفها فايده ندارد حاجت خود را بگو، طرماح گفت : حاجت من اينست كه معاويه را ملاقات كنم و پيام اميرالمؤمنين على عليه‌السلام را به او برسانم . سرانجام ناگزير او را به مجلس معاويه آوردند. طرماح با كفش وارد مجلس شد و دم در نشست ! گفتند: كفشت را از پا در آور. گفت : مگر اينجا وادى ايمن و سرزمين مقدس طور سينا است كه بايد مانند حضرت موسى كفش از پاى در آورم ؟!

سپس چون معاويه را ديد گفت : اى پادشاه گناهكار سلام ! عمروعاص ‍ مشاور معاويه گفت : اى اعرابى ! چرا معاويه را پادشاه بزه كار خواندى و اميرالمؤمنين ! نگفتى ؟ گفت : مادرت به عزايت نشيند! مؤمنين ما هستيم ، چه كسى او را امير ما نموده است ؟ در اين موقع معاويه با خونسردى مخصوص به خود گفت : اى اعرابى ! چه پيامى براى من آورده اى ؟

طرماح گفت : نامه مختومى از طرف امام معصومى آورده ام . معاويه گفت : آنرا به من بده . طرماح گفت : نمى خواهم قدم روى فرشهاى تو بگذارم ! معاويه گفت به وزير من عمروعاص بده تا به من بدهد طرماح گفت : نه ! نه ! نمى دهم ، زيرا وزير پادشاه ظالم ، خائن است ! معاويه گفت : به فرزندم يزيد تسليم كن تا به من برساند طرماح گفت : ما كه از شيطان خشنود نيستيم ، چگونه مى توانيم به فرزندش دلخوش باشيم ؟!

معاويه گفت : غلام خاص من پهلوى تو ايستاده است ، نامه را به او بده تا به من برساند طرماح گفت : اين غلام را با پول حرام خريده اى و به كار حرام گماشته اى ، به او هم نمى دهم . معاويه حيران شد و گفت : پس چگونه بايد اين نامه به دست من برسد؟ طرماح گفت : بايد از جاى برخيزى و بدون رنجش با دست خود آن را از من بگيرى ! زيرا اين نامه مردى كريم و آقائى دانا و بردبار است كه نسبت به مؤمنين رئوف و مهربان مى باشد.

معاويه ناچار از جاى برخاست و نامه را از وى گرفت و آنرا گشود و خواند. آنگاه طرماح را مخاطب ساخت و گفت : خوب ! على را در چه حالى وداع نمودى ؟ گفت در حالى كه مانند شب چهارده بود و يارانش ‍ همچون ستارگان فروزان پيرامونش را گرفته بودند. يارانى كه هر گاه آنها را به كارى فرمان دهد، بر يكديگر پيشى گيرند، و چون از چيزى بر حذر دارد، همگى دورى كنند.

اى معاويه ! على مردى دلاور، و سرورى برومند است ، با هر سپاهى كه روبرو شود، آنرا در هم شكند و طومار زندگى آنها را درهم پيچد، و با هر دليرى كه مواجه گردد، به خاك هلاك افكند و به ديار نيستى فرستد، و اگر دشمنى را ببيند، طعمه شمشير آبدار خويش سازد.

معاويه گفت : حسن و حسين فرزندان على چگونه اند؟ طرماح گفت : آنها دو جوان پاكيزه و پاك سرشت ، سالم و نيكو خصال ، و دو آقاى پرهيزكار دانا و خردمند هستند كه سعى در اصلاح امور دنيا و آخرت مسلمين دارند.

معاويه سر به زير انداخت و لحظه اى به فكر فرو رفت ، سپس سر برداشت و گفت اى اعرابى ! راستى تو مرد سخنورى هستى ؟! طرماح گفت اى معاويه ! اگر به حضور اميرالمؤمنين على عليه‌السلام شرفياب شوى ، سخنوران بهتر از من زياد خواهى ديد. مردانى مى بينى كه آثار سجود در پيشانى آنها نمايان است . در عين حال همين كه آتش جنگ شعله ور شود، خود را در آتش مى اندازند و بسيار قويدل مى باشند. شبها تا صبح نماز مى گزارند و روزه مى دارند، و هيچگاه در راه خدا مورد ملامت قرار نمى گيرند. اى معاويه اگر آنها را ببينى ، در گرداب هلاكت فرو روى و راه نجات نيابى .

در اين هنگام عمروعاص آهسته به معاويه گفت : اگر اين مرد سخنور را مورد نوازش و بخشش قرار دهى ؛ بلند نظرى تو را به بهترين وجهى خواهد ستود. معاويه گفت : اى اعرابى ! اگر چيزى به تو بدهم قبول مى كنى ؟ طرماح گفت : من كه مى خواهم جانت را از كالبدت بيرون آورم ، چرا عطايت را نگيرم ! معاويه دستور داد ده هزار درهم به او بدهند، سپس ‍ گفت اگر كم است بگو تا بيشتر بدهم ؟ طرماح گفت : دستور بده بيشتر بدهند، زيرا تو كه از مال پدرت نمى دهى !

معاويه دستور داد ده هزار درهم ديگر بر آن افزودند. طرماح گفت : اى معاويه امر كن آنرا به سى هزار درهم افزايش دهند، تا اينكه تاق شود، زيرا خداوند تك و تنهاست ، و تك را دوست مى دارد!

معاويه دستور داد چنين كنند، ولى هر چه طرماح انتظار كشيد و به اطراف نگاه كرد از درهم ها خبرى نشد، از اين رو گفت : اى پادشاه ! با اين مقامى كه دارى مى خواهى مرا مسخره كنى ؟ معاويه پرسيد چطور؟ گفت : براى اينكه دستور دادى عطائى به من بدهند كه نه تو آنرا مى بينى و نه من ! گوئى بادى بود كه از فراز كوهى وزيد!

به دستور معاويه عطاى او را حاضر كردند و به وى تسليم نمودند. عمروعاص گفت : اى اعرابى جايزه اميرالمؤمنين را چگونه مى بينى ؟ طرماح گفت : اين مال مسلمانان است و مربوط به معاويه نيست ، و از خزينه الهى است كه نصيب يكى از بندگانش شده است !

در اين هنگام معاويه رو كرد به اطرافيان خود و گفت : اين مرد دنيا را در نظر من تاريك ساخت . سپس كاتب طلبيد و جواب حضرت امير عليه‌السلام را بدين گونه نوشت : اى على ! لشكرى از شام به جنگ تو خواهم فرستاد كه ابتداى آن كوفه و انتهايش ساحل دريا باشد! و هزار شتر با اين لشكر مى فرستم كه بار آنها ارزن باشد و به عدد هر ارزنى هزار مرد جنگجو باشد!

طرماح گفت : اى معاويه ! على را به جنگ تهديد مى كنى ، و مرغابى را از آب مى ترسانى ؟ به خدا قسم اميرالمؤمنين عليه‌السلام خروس بزرگى دارد كه تمام اين ارزنها را به آسانى از روى زمين مى چيند و در چينه دان خود انباشته مى كند! معاويه گفت : راست مى گويد: او مالك اشتر است !

سرانجام طرماح جواب نامه را گرفت و پولها را بار كرد و به جانب كوفه شتافت . بعد از رفتن او معاويه به اطرافيان خود گفت : به خدا اگر من آنچه دارم به شما بدهم ، ده يك خدمتى را كه اين مرد به على نمود، نسبت به من انجام نخواهيد داد.

عمروعاص گفت : آرى ! اگر آن فضيلت و نسبتى كه على با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دارد، تو هم مى داشتى ، ما به مراتب بيش از اين عرب براى تو فداكارى مى نموديم ! معاوية از اين سخن خشمگين شد و گفت : خدا دهنت را بشكند و لبهايت را پاره كند! به خدا اين حرف تو براى من گرانتر از سخنان آن عرب بيابانى است و شنيدن آن دنيا را بر من تنگ ساخت !(٤٢)

## در راه صفين

 حكومت عادله امير مؤمنان عليه‌السلام براى مردم دنياپرست و مادى طاقت فرسا بود.

به گواهى تاريخ اسلام در مدت كوتاهى كه به اصرار مردم على عليه‌السلام حكومت را بدست گرفت ، بسيارى از مسلمان نماها كه طى ٢٤ سال بعد از پيغمبر عوض شده بودند و دنيا را بر دين ترجيح مى دادند، تاب عدالتخواهى مولاى متقيان على عليه‌السلام را نياوردند.

اين عده دسته دسته از پيرامون حضرتش پراكنده شدند يا مشمول تصفيه گرديدند و در شام به معاويه پيوستند يا در نقاط ديگر تحت حمايت او قرار گرفتند.

مردى از متنفذان قبيله معروف بنى اسد به نام سماك بن مخرمه اسدى يكى از اين افراد بود كه به واسطه سوء باطن با صد نفر از مردان قبيله خود، كوفه ، مركز حكومت اميرالمؤمنين را ترك گفت و خود را تحت الحمايه معاوية بن ابى سفيان ، حكمران شامات قرار داد.

سماك بن مخرمه پس از مكاتبه با معاويه اجازه يافت كه در رقه شهر مرزى سوريه در ساحل فرات واقع در مرز شمالى عراق سكونت گزيند. متعاقب آن هفتصد نفر ديگر از بنى اسد از كوفه گريختند و در رقه به سماك و نفرات وى پيوستند.

اين عده كه از دشمنان اميرالمؤمنين و طرفدار عثمان خليفه سوم بودند، همين كه متوجه شدند امير مؤمنان در راه خود به صفين به شهر آنها رسيده است ، به درون شهر پناه بردند و در به روى على عليه‌السلام و سپاهيان او بستند!

حضرت از مردم رقه خواست پلى بر روى فرات ببندند تا سپاهيان او عبور كنند و در آن سو به جلودارى معاويه بروند.

ولى اهالى شهر كه عده اى مسيحى و بقيه طرفدار عثمان بودند و همگى از معاويه پيروى مى نمودند، از تقاضاى حضرت سر باز زدند!

آنها كشتى ها را در اختيار خود گرفتند و به نقطه اى بردند كه سربازان حضرت نتوانند از آنها براى عبور خود يا بستن پل استفاده كنند.

على عليه‌السلام نيز آنها را رها كرد و تصميم گرفت خود از پل بليخ واقع در بيرون رقه بگذرد.

حضرت مالك اشتر سردار خود را در آنجا باقى گذاشت تا به كار سپاه رسيدگى كند. مالك خطاب به سران رقه كه در شهر متحصن شده بودند و در برج ها ديده مى شدند، گفت : اى مردم رقه ! به خدا قسم اگر اميرالمؤمنين رفت و شما پلى براى عبور سپاهيان او در اين نقطه بنا نگرديد تا حضرت از آن بگذرد، پاسخ شما را با شمشير خواهم داد. جنگجويانتان را به قتل مى رسانم و شهرتان را ويران كرده اموالتان را مصادره مى كنم .

سران رقه با شنيدن اين سخن به گفتگو پرداختند و گفتند مالك حتما به سوگند خود عمل مى كند. على هم او را به همين منظور در اينجا باقى گذاشته است .

سپس به مالك پيغام دادند كه آماده اند پل را بسازند. وقتى اهالى براى ساختن پل گرد آمدند مالك فرستاد اميرالمؤمنين را خبر كردند و حضرت نيز آمد.

پس از آنكه مردم رقه پل را ساختند، على عليه‌السلام نخست اثاث و وسائل سنگين سپاه يكصد هزار نفرى خود را به آن سوى فرات منتقل ساخت ، سپس سربازان را عبور داد و خود نيز از آن گذشت .

حضرت دستور داد مالك با سه هزار سرباز در آنجا توقف كند تا همه نفرات از پل بگذرند و خود نيز آخرين فردى باشد كه از پل مى گذرد.

بدين گونه با تهديد مالك اشتر، سردار رشيد و فداكار، مردم كينه توز رقه پل را بستند و سپاهيان مولاى متقيان به سلامت از آن گذشتند و به جلودارى معاويه در سرزمين صفين رفتند.

هنگامى كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام به شهر رقه رسيد و ملاحظه فرمود اهالى شهر دروازه ها را به روى حضرت بسته اند، در موضعى به نام بليخ فرود آمد.

راهبى كه در آنجا در صومعه خود مى زيست ، وقتى از چگونگى لشكركشى اميرالمؤمنين و مقام و موقعيت حضرت باخبر شد، از صومعه به زير آمد و به آن رهبر شايسته گفت :

مكتوبى نزد ماست كه از پدران خود به ارث برده ايم . اين مكتوب را شاگردان حضرت عيسى بن مريم نوشته اند.

اجازه مى خواهم آنرا به اطلاع شما برسانم . حضرت فرمود: بخوان ! راهب مكتوب را بدين گونه قرائت نمود:

بنام خداوند بخشنده مهربان . خدائى كه در گذشته فرمان داد و كتابها نازل كرده ، در ميان مردمى بى سواد پيغمبرى بر مى انگيزد كه برايشان كتاب و حكمت بياموزد، و آنها را به راه خداوند راهنمايى كند.

نه درشتخوى و سنگدل است ، و نه در بازار با صداى بلند سخن مى گويد، و نه بد را به بدى پاداش مى دهد، دشمن را مى بخشد و از خطاى وى در مى گذرد.

پيروان او سپاسگزارانى هستند كه خدا را در نقاط مرتفع و بلندى ها و پستى ها سپاس مى گويند. زبان ايشان به بزرگداشت خداوند و يگانگى و پاكى او گوياست ، و خداوند او را بر دشمنانش پيروز مى گرداند.

وقتى خداوند او را از اين جهان برد، امت وى دست به اختلاف مى زنند، آنگاه مدتى وحدت خود را حفظ مى كنند. سپس بار ديگر دچار اختلاف مى شوند، و از آن پس مردى شايسته از امت او از كنار شط مى گذرد كه مردم را به كار نيك امر مى كند، و از امور ناشايست بر حذر مى دارد، مطابق حق و عدالت حكم مى كند، و در صدور حكم رشوه نمى گيرد.

دنيا در نظر او از خاكسترى كه دستخوش باد شده ، پست تر است . هيچگاه از ياد خداوند غافل نيست . هر كس از مردم اين نقاط، آن پيغمبر را ملاقات كند و به او ايمان بياورد، پاداش وى خوشنودى من و بهشت است ، و هر كس آن بنده شايسته را ملاقات نمود، بايد به يارى وى برخيزد، چون كشته شدن در ركاب او شهادت است .

سپس راهب گفت : من در خدمت شما خواهم بود و از شما جدا نمى شوم تا هر سرنوشتى داشتيد من نيز در آن شريك باشم !!

اميرالمؤمنين گريست و فرمود: خدا را شكر مى كنم كه در نزد او فراموش ‍ نشده بودم ، او را حمد مى كنم كه مرا در كتابهاى برگزيدگانش ياد كرده است !

راهب با اميرالمؤمنين همراه شد. چنان مورد تفقد آن حضرت قرار گرفت كه نهار و شام را با وى صرف مى كرد.

راهب در جنگ صفين كشته شد. هنگامى كه سربازان عراق خواستند كشته شدگان خود را دفن كنند، على عليه‌السلام فرمود: بگرديد راهب را پيدا كنيد. وقتى كشته او را پيدا كردند، اميرالمؤمنين بر وى نماز گزارد و به خاك سپرد.

سپس فرمود: اين مرد از ما خاندان پيامبر است ! و پى در پى براى شادى روح او آمرزش خواست (٤٣).

## بگذاريد آب بردارند!

 صفين منطقه اى در ساحل شمالى نهر فرات واقع در خاك سوريه نزديك قنسرين است .

در اين موضع ، به سال ٣٨ ه‍ جنگى ميان قواى معاويه و نيروهاى اميرمؤمنان عليه‌السلام به وقوع پيوست ، كه يكى از مهمترين پيكارهاى تاريخ به شمار مى رود.

در جنگ صفين يكصد و بيست هزار سرباز كه معاوية بن ابى سفيان حكمران دمشق از قلمرو خود يعنى سوريه و اردن و لبنان و فلسطين و جزيره قبرس گرد آورده بود، با يكصد هزار سپاهى كه اميرالمؤمنين عليه‌السلام از عراق و حجاز و يمن بسيج نموده بود با هم مصاف دادند(٤٤).

اين بزرگترين لشكركشى تاريخ اسلام تا آن موقع بود كه بواسطه سركشى معاويه حاكم شام و تجزيه شامات از حكومت مركزى امير مؤمنان انجام گرفت .

همينكه اميرالمؤمنين از فرات گذشت و قدم به خاك سوريه گذاشت دو نفر از افسران خود به نامهاى زياد بن نضر و شريح بن هانى را با دوازده هزار نفر به جلودارى معاويه گسيل داشت .

آنها در ميان راه به پيشقراولان معاويه به سركردگى افسر معروف ابوالاعور اسلمى برخورد نمودند، و از وى خواستند به جبهه اميرالمؤمنين به پيوندد، ولى او دعوت آنها را رد كرد.

فرماندهان على عليه‌السلام از حضرت كسب تكليف نمودند.

اميرالمؤمنين عليه‌السلام مالك اشتر را ماءمور ساخت كه به سرعت با قسمتى از سپاه به كمك پيشقراولان عراق بشتابد و خود فرماندهى ايشان را به عهده گيرد.

امام عليه‌السلام به مالك فرمان داد آغاز به جنگ نكند بلكه تا سرحد امكان ، اتمام حجت نمايد و آنها را نصيحت كند تا راه هر گونه عذرى به روى آنها بسته شود.

آنگاه فرمود بايد دو فرمانده ياد شده يكى زياد بن نضر و ديگرى شريح بن هانى تحت فرماندهى وى قرار گيرند، جداگانه نيز فرمانى به وسيله قاصد براى آنها فرستاد و مستقيما ايشان را ماءمور ساخت تا از مالك اشتر اطاعت نمايند. مالك دستور فرمانده عالى خود را به كار بست و در راءس قواى خود در برابر نيروهاى شام به سركردگى ابوالاعور اسلمى قرار گرفت .

اوائل شب ابوالاعور ناگهان بر آنها حمله برد و به دنبال آن پيكار سختى در گرفت . سواركاران با پياده ها و پيادگان با سواره ها سه روز با هم جنگيدند چندين نفر از جنگجويان شام و افسران ايشان به قتل رسيد.

در آن گير و دار مالك اشتر فرياد مى زد واى بر شما ابوالاعور را به من نشان دهيد، ولى ابوالاعور از روبرو شدن با مالك وحشت داشت به همين جهت از مبارزه با وى خوددارى كرد و با بقيه سپاهش عقب نشست .

مالك ، ابوالاعور را تعقيب كرد ولى در صفين متوجه شد كه او ساحل فرات را در اشغال دارد.

مالك در حاليكه چهار هزار نفر از دلاوران سپاه خود را تحت فرمان داشت ، با يك حمله مردانه ابوالاعور و سربازان او را از بستر فرات متفرق ساخت ، ولى چون در همان هنگام سپاهيان اصلى معاويه سر رسيدند، فرات را رها نمود و به على عليه‌السلام پيوست .

معاويه با سپاه انبوه خود نقاط حساس سوق الجيشى و مرتفعات صفين را اشغال نمود و در آنجا فرود آمد.

همان روز دستور داد ابوالاعور تا زود است سواحل فرات را اشغال كند و آب را به روى سربازان اميرالمؤمنين ببندد!

به دنبال اين فرمان سپاهيان شام به سركردگى ابوالاعور سواره و پياده مانند مور و ملخ زره پوشان و نيزه به دست در حالى كه كلاه خود به سر داشتند و تيراندازان را در صف مقدم قرار داده بودند، مجددا ساحل فرات را اشغال نموده ، و ميان آب و سپاهيان على عليه‌السلام فاصله انداختند.

در همين اوقات سپاهيان على عليه‌السلام به صفين رسيدند و نقطه اى را براى فرود آمدن انتخاب كردند و آنجا را لشكرگاه ساختند.

همان دم عده اى از جنگ آوران سپاه حضرت در حاليكه سوار بودند در برابر جبهه معاويه قرار گرفتند، تا ايشان را هدف تيرهاى مرگبار خود قرار دهند.

ولى اميرالمؤمنين عليه‌السلام آنها را از اين كار برحذر داشت و فرمود شما جنگ را آغاز نكنيد.

وقتى ذخيره آب سربازان عراق به پايان رسيد، و در مضيقه بى آبى قرار گرفتند، عده اى از سربازان جوان براى آوردن آب روانه فرات شدند، ولى شاميان راه بر آنها بستند.

آنها نيز برگشتند و موضوع را به اميرالمؤمنين عليه‌السلام گزارش ‍ دادند.

حضرت صعصة بن صوهان يكى از افسران بزرگ خود را كه از سخنوران نامى نيز بود فرا خواند و فرمود: برو معاويه را ملاقات كن و به وى بگو ما تازه از راه رسيده ايم و نمى خواهيم قبل از گفتگوى با شما اقدام به جنگ كنيم .

ولى مثل اين كه طورى جبهه گرفته اى كه مى خواهى به نبرد مبادرت ورزى ؟

دستور بده سربازانت بستر فرات را بگشايند تا ما دسترسى به آب پيدا كنيم .

ما مى خواهيم تو را به صلح و ترك جنگ دعوت نمائيم و پس از مذاكرات راءى خود را اظهار كنيم ، تا معلوم شود كه شما و ما به چه منظورى به اينجا آمده ايم .

اگر مايل به جنگ باشى و بخواهى مردم را وارد نبرد نمائى تا معلوم شود كه هر كس دسترسى به آب دارد پيروز است ، ما نيز آماده ايم .

صعصعه پيام حضرت را به معاويه ابلاغ نمود. معاويه از مشاورانش ‍ پرسيد: به نظر شما چه بايد كرد؟

وليد بن عقبه برادر مادرى عثمان كه خداوند در قرآن او را فاسق ناميده است گفت : همانطور كه اينان آب را به روى عثمان بستند، تو نيز آب را به روى ايشان ببند تا از تشنگى بميرند(٤٥).

ولى عمروعاص سياستمدار معروف و مشاور مخصوص معاويه به وى توصيه كرد مانع آب از سپاهيان على عليه‌السلام نشود و گفت : آنها هرگز تشنه نخواهند ماند كه تو سيراب باشى !

عبدالله بن ابى سرح برادر شيرى عثمان در تاءييد نظر وليد بن عقبه گفت به هر قيمت هست نگذاريد آنها دسترسى به آب پيدا كنند، اميدوارم خداوند در سراى ديگر آب به آنها ندهد.

صعصعة بن صوهان سفير اميرالمؤمنين گفت : خداوند در سراى ديگر تبهكاران شرابخوار را محروم مى سازد. اى عبدالله حق دارى ، چون على عليه‌السلام تو و اين فاسق (وليد) را به جرم شرابخوارى تازيانه زده است . پس اگر كينه حضرت را به دل بگيرى بى جهت نيست !

حضار مجلس صعصعه را به باد دشنام گرفتند و تهديدش كردند، ولى معاويه گفت كارى به او نداشته باشيد، چون سفير است .

سربازان على عليه‌السلام يك شبانه روز بدون آب به سر بردند. سرانجام مردى از اهل شام به نام (سليل بن عمرو) خطاب به معاويه اين اشعار را سرود:

- اى معاويه آنچه امروز سليل مى گويد بشنو،

گفته من بعدها تاءويل خواهد شد.

- آب را از ياران على دريغ بدار،

و نگذار آنها به آب برسند تا با خوارى بميرند.

- و بگذار آنها با تشنگى بقتل رسند،

چنانكه (عثمان ) را كشتند و قصاص هم كارى خوبى است

- پس آب را از آنها منع كنيد،

كه با تشنگى از پاى در خواهند آمد

معاويه به سليل گفت : نظر من نيز همين است كه تو گفتى نه آنچه عمروعاص مى گويد. عمروعاص گفت : اى معاويه ! بگذار سربازان على آب بردارند. على كسى نيست كه تشنه بماند و تو سيرآب باشى !

مى دانى كه على پهلوان دلاورى است . جنگاوران عراق و حجاز نيز با وى هستند، و من و تو شنيده ايم كه او مى گفت : اگر من چهل مرد مبارز مى داشتم ، نمى گذاشتم خانه ام را اشغال كنند و حقم را غصب نمايند.

در اين هنگام اهل شام از اينكه ساحل فرات را محاصره كرده اند، و سپاهيان عراق در مضيقه بى آبى قرار دارند، فوق العاده خوشحال بودند. معاويه به آنها گفت : اى مردم شام ! بخدا اين آغاز پيروزى است .

خدا مرا و پدرم ابوسفيان را سيراب نگرداند اگر بگذاريم سپاه على يك قطره آب بنوشند تا همگى هلاك شوند. اهل شام نيز سخت مسرور گشتند.

در اين موقع يك مرد پرهيزكار شامى به نام معرى بن اقبل كه اصلا يمنى بود از قبيله همدان (٤٦) بود و با عمروعاص سابقه دوستى داشت برخاست و گفت : اى معاويه ! شما چون زودتر به اينجا رسيديد توانستيد فرات را اشغال كرده و آب را به روى آنها ببنديد، ولى بخدا قسم اگر بر شما سبقت گرفته بودند و فرات را در اختيار داشتند، اجازه مى دادند آب برداريد. آيا منظور عمده شما اينست كه آب فرات را بر سپاهيان على ببنديد؟

فكر نمى كنيد اگر آنها فرصت يافتند شما را به همين سرنوشت دچار سازند؟!

در ميان سپاهيان ايشان افراد ضعيف و مزدور و بى گناه نيز وجود دارند.

چرا آب به روى آنها مى بنديد؟ بخدا اين اولين ظلمى است كه مرتكب مى شويد.

تو با اين كار افراد ترسو را تشجيع و عناصر مردد را مصمم و كسانى را كه ميل ندارند با تو بجنگند بر دوش خود سوار مى كنى ! معاويه از سخنان اين مرد پارسا سخت برآشفت و جواب او را به درشتى داد و عمروعاص ‍ هم او را مورد عتاب قرار داد. مرد همدانى نيز اشعارى به اين مضمون گفت و شب هنگام به اميرالمؤمنين عليه‌السلام پيوست .

- درد معاويه و عمروعاص را چيزى درمان نمى كند،

مگر سرزنش كه عقل را حيران مى كند.

- و ضربتى مهلك و كوبنده اى بر آنها،

هنگامى كه خونها بهم در آميزد.

- لازم نيست من تا ابد تابع پسر هند باشم .

ديگر نه سرزنش به درد او مى خورد و نه محبت اثر دارد.

- هر چه من عمرو و همفكرانش بگويم پوچ است ،

اى پسر هند! پرده بالا رفته و ديگر چيزى پوشيده نيست .

- آيا فرات را به روى مردانى مى بندى ،

كه نيزه هاى جگرسوز در دست و شمشيرهاى آهنين حمايل دارند؟

- به اين اميد نشسته اى كه على در مجاورت شما، بدون آب بماند ولى احزاب شام سيراب باشند؟!

در اين هنگام يكى از سربازان عراق جلو آمد و در حاليكه بقيه سپاهيان را مخاطب ساخته بود اشعارى به اين مضمون سرود:

- آيا نشسته ايد كه اهل شام آب را به روى ما ببندند،

با اينكه نيزه ها و سپرها در دست داريم ؟

- با اينكه نيزه به دست و سوار اسب هستيم ،

و زره پوشيده و شمشيرها آويخته ايم .

- و با اينكه در ميان ما على نيرومند هست ،

كه هيچگاه از هجوم لشكرها بيم نداشته است

- ما همانها هستيم كه دمار از روزگار،

طلحه و زبير در جنگ جمل در آورديم .

- پس نه ديروز از پهلوانان ترسيديم ،

و نه امروز بيمى به دل راه مى دهيم .

- نه عراق و نه حجاز روزى جز امروز،

ندارند، پس هدف را سخت در هم بكوبيد.

شب دوم فرا رسيد و سپاهيان على عليه‌السلام همچنان تشنه و بى آب بودند حضرت نيز از تشنگى افراد سپاهش سخت در خشم بود.

در اين موقع اشعث بن قيس از افسران قديمى به حضور اميرالمؤمنين رسيد و گفت : با اينكه تو در ميان ما هستى و شمشيرها در دست داريم ، بايد آنها آب را از ما دريغ بدارند؟

اجازه بده كه به آنها حمله ببريم و تا آنها را عقب نرانيم باز نگرديم .

مالك اشتر را هم ماءمور كن كه با نفرات خود ما را زير نظر بگيرد و در لحظه عمل يورش ببرد.

حضرت فرمود: آماده شويد. تا اينجا ديگر به آنها فرصت نمى دهيم . آنها مى خواهند با اين كار شما را به جنگ بكشد، يا از تشنگى از پا در آييد و با خوارى شكست بخوريد، يا اينكه به جاى آب شمشيرها را از خون آنها سيراب كنيد.

با عزمى راسخ حمله كنيد كه مرگ شرافتمندانه بهتر از زندگى با ننگ و ذلت است .

معاويه عده اى گمراه و نادان را با خود آورده و حقيقت را از ايشان كتمان داشته تا آنها را به دست مرگ بسپارد و خود كامروا باشد. با صدور اين فرمان ، اشعث قيس در ميان سپاه بانگ زد و گفت :

هر كس آب يا مرگ مى خواهد اول صبح خود را آماده سازد كه من آهنگ فرات دارم . (٤٧)

مالك اشتر هم با سواران خود آمد و در نقطه اى كه اميرالمؤمنين تعيين فرموده بود قرار گرفت .

در اين هنگام اشعث قيس فرياد زد: اى ابوالاعور! كنار برو تا آب برداريم و گرنه جواب شما را با شمشير خواهيم داد.

ابوالاعور گفت : به خدا ما دست بردار نيستيم تا شمشيرها به كار افتد و معلوم شود كدام گروه بر جاى مى ماند!

درست در همين هنگام مالك اشتر با رزمندگان دلير و نفرات تحت فرماندهى خود يكباره حمله بردند و با انبوه سپاهيان معاويه كه خط نفوذ ناپذيرى در كرانه فرات به وجود آوردند در آميخته و با تير و نيزه و شمشير پيكار نمودند.

اين نبرد سهمگين چندان به طول انجاميد تا سپاهيان شام مقاومت را از دست دادند و از اطراف فرات عقب نشستند و بدين گونه فرات به دست سربازان مالك استر افتاد!

لحظه انتقام فرا رسيده بود، اينك يكصد و بيست هزار سپاهى شام با چهار پايان ايشان از آب محروم مانده اند. سربازان على عليه‌السلامبا توجه به همين موضوع گفتند: به خدا اكنون كه به آب دست يافته ايم تلافى خواهيم كرد و نخواهيم گذاشت شاميان آب بردارند.

ولى اميرالمؤمنين عليه‌السلامفرمود: نه ! مادامى كه شمشير در دست ماست نيازى به اين كار نيست .

شما به قدر احتياج آب برداريد و به لشگرگاه خود بازگرديد و بگذاريد آنها از آب خدا استفاده كنند. آنها را از آب منع نكنيد بگذاريد آب بردارند!! (٤٨)

## ماجراى حكمين

 يكى از حوادث بزرگ و اسف انگيز دوران خلافت اميرالمؤمنين عليه‌السلامماجراى جنگ معروف صفين است كه بر اثر نادانى و لجاجت گروهى از لشگريان آن حضرت ، و حكميت غلط ابوموسى اشعرى و خدعه و نيرنگ عمروعاص نمايندگان سپاه عراق و شام بدون اخذ نتيجه پايان يافت ؛ و مسير حق و باطل را منحرف ساخت .

جنگ صفين كه در سال ٣٦ هجرى ميان سپاه به سركردگى معاويه بن ابى سفيان و سپاه عراق به فرماندهى على عليه‌السلامروى داد دومين جنگى است كه بعد از روى كار آمدن آن پيشواى عاليقدر اسلام به وقوع پيوست .

علت وقوع جنگ مزبور اين بود كه چون جنگ نخست (جمل ) كه در نزديكى بصره ميان آن حضرت و آشوبگران داخلى به تحريك طلحه و زبير و عايشه زوجه پيغمبر درگرفت و سرانجام با پيروزى على عليه‌السلامو شكست آشوبگران خاتمه يافت ، معاويه كه در زمان عثمان به حكومت سوريه رسيده بود، از آينده خود و نضج گرفتن كار امير مؤمنان سخت بيمناك شد.

زيرا امير مؤمنان عليه‌السلامبعد از آنكه زمام امور مسلمين را به دست گرفت ، بلافاصله تمام حكام ستمگر عثمان را كه داراى سوابق سوء و فساد اخلاق بودند، از كار بركنار ساخت .

معاويه چون از بيعت مردم با على عليه‌السلامو فرمان عزل خود اطلاع يافت ، از اطاعت امير مؤمنان سرپيچيد و با آن حضرت درباره خلافت اسلامى به رقابت برخاست و تجزيه ايالت سوريه را از قلمرو حكومت على عليه‌السلاماعلام داشت .

معاويه كه در حيله و تزوير و نيرنگ مشهور و زبان زد خاص و عام بود، براى اين كه پايه هاى لرزان تخت حكومت خود را محكم كند، پيراهن خون آلود عثمان را كه نعمان بن بشير از مدينه آورده بود بهانه كرد، و با نشان دادن آن به مردم نادان و لاابالى شام كه كوركورانه از وى پيروى مى كردند، آنها را بر ضد اميرمؤمنان عليه‌السلامشورانيد، و چنين وانمود كرد كه آن حضرت در واقعه قتل عثمان دست داشته است . در صورتى كه عثمان را مسلمانان و جيره خواران خود وى كه از ظلم و تعدى حكومت او و اجحاف حكام و بستگانش به ستوه آمده بودند، به قتل رسانيدند، و على عليه‌السلامكوچكترين دخالتى در قتل وى نداشته است .

بر سر اين موضوع ميان آن حضرت و معاويه نامه ها و فرستادگانى رد و بدل شد، و چون سودى نبخشيد و معاويه آن پيشواى عادل را به جنگ تهديد كرد، على عليه‌السلامنيز تصميم گرفت كه با وى كه يك فرد فتنه انگيز و مفسده جو بود پيكار كند.

معاويه پس از تهيه مقدمات كار، همراه عمروعاص كه از مردان زيرك و نيرنگ باز زمانه بود، و او را با رشوه هاى كلان و وعده حكومت مصر فريفته و با خود همراه كرده بود، با يكصد و بيست هزار سپاهى از شام حركت نموده و در سرزمين صفين واقع در كنار نهر فرات نزديك مرز شام و عراق فرود آمد.

چند روز بعد على عليه‌السلامنيز از مقر خود كوفه ، با يكصد هزار سپاه كه در ميان آنها جمعى از ياران نيك نام و بزرگوار پيغمبر و مردان پرهيزكار اسلام مانند عمارياسر، عبدالله بن عباس ، حجر بن عدى ، و عدى بن حاتم طائى و مالك اشتر وجود داشت ، وارد صفين شد.

اين دو سپاه قريب يكسال و نيم سرگرم زد و خورد رزم بودند.در اين مدت هنگام مبارزات تن به تن و گروهى از آن بدست نيامد. سرانجام در يكى از روزهاى آخر امير مؤمنان عليه‌السلامدستور صادر فرمود كه با يك حمله همگانى و سريع كار آن سپاه آشوبگر را يكسره نمايند، و شخصا نيز با حملات پى در پى جناح راست و چپ لشكر شام را در هم شكافت ، و آنها را پراكنده ساخت ، و تا قلب لشكر پيش تاخت .

مالك اشتر سردار معروف آن حضرت و ستون تحت فرماندهى وى نيز در آن روز جانفشانيها كردند و حملات سهمناكى را بر ضد سپاه خصم آغاز نمودند.

در اين لحظات حساس ، معاويه كه از هر سو خطر را جدى مى دانست و مرگ را در يك قدمى خود مى ديد، تا آنجا كه سوار اسب شد و آماده فرار بود، متوسل به عمر و عاص شد و از وى خواست كه آخرين حيله خود را به كار برد. عمر و عاص كه با تردستى خنده آورى از ميدان على عليه‌السلامگريخته بود، چون از سادگى و نفاق و اختلاف مردم عراق اطلاع داشت ، به معاويه پيشنهاد كرد دستور دهد بدون فوت وقت ، هر كس قرآن همراه دارد، آنرا به نيزه زده جلو سپاه عراق نگاه دارد.

سپاه شام نيز قرآنها را به نيزه كردند و گفتند: اى مردم عراق ! چرا ما مسلمانها! بى جهت خون يكديگر را بريزيم ؟ اين كتاب كه بين ما و شما حكم مى كند! بيائيد به حكم قرآن هر كس را بهتر دانستيم ، زمامدار مسلمين بدانيم و از وى پيروى كنيم !!

با اين حيله كه عمر و عاص به كار بست و بايد گفت از نظر روانى در آن موقع حساس جالب بود، شور و هيجان لشكر على عليه‌السلاميكباره فرو نشست ، و گروهى از افراد نادان و خودسر و متظاهر مانند اشعث قيس و عبدالله كواء، به نزد امير مؤمنان عليه‌السلامآمدند و با گستاخى گفتند: چون مردم شام به خود آمده اند و دم از پيروى كتاب خدا مى زنند، ما دست از جنگ مى كشيم . حتى خود حضرت را از جنگ منع كردند، و از وى خواستند كه جلو مالك اشتر را فورا بگيرد تا خون مسلمانان را نريزد!

على عليه‌السلامآنها را از نيرنگ عمر و عاص و توطئه معاويه برحذر داشت و فرمود: آنها قرآنها را بهانه كرده اند و در حقيقت مايل به قبول حق و عدالت و پيروى واقعى قرآن نيستند. دست از اختلاف و نفاق برداريد كه تا مرز پيروزى فاصله اى نداريم و با عمل خودسرانه خود دشمن را تقويت نكنيد.

ولى اشعث قيس و همفكران تندرو و افراد خودسر نادان ، سخنان آن پيشواى دل آگاه را نشنيدند، و همچنان در اصرار خود براى متاركه جنگ پافشارى نمودند.

سرانجام حضرت چون ملاحظه نمود كه لحظه به لحظه شكاف و دودستگى در داخله سپاهش دامنه پيدا مى كند، و بيم آن مى رود كه يكباره تمام سپاه سر به شورش بردارند ناگزير شد دست از جنگ بكشد، و مالك اشتر را نيز احضار كند.!! بدين گونه طرفين به جاى خود بازگشتند و در انتظار مذاكره و يافتن راه حل براى تعيين زمامدار لايق نشستند!

على عليه‌السلاماشعث قيس را كه رياست گروهى افراطى را داشت نزد معاويه فرستاد تا نظر او را در خصوص يافتن راه حل بداند. اشعث برگشت و گفت معاويه مى گويد: ما و شما به آنچه خدا در كتاب خود فرمان داده است گردن نهيم ! شما يك تن را به نمايندگى تعيين كنيد، ما نيز كسى را معرفى مى كنيم تا آنها مطابق قرآن مجيد و آنچه شايسته حق و عدالت است حكم كنند و تكليف مسلمانان را روشن سازند.

معاويه با همكارى عمر و عاص و استفاده از اختلاف اهل عراق نقشه را خوب طرح كرده بود، ولى مشكل كار در اين بود كه آن حضرت چگونه مردم عراق و جناح شورشى سپاه خود را كه سر به نافرمانى برداشته بودند و دم از صلح و مذاكره با معاويه مى زدند، از خطر نيرنگ وى باز دارد؟!

شورشيان لشكر على عليه‌السلامجدا از حضرت خواستند كه هر چه زودتر از جانب خود نماينده اى معين نمايد تا با نماينده سپاه شام درباره سرنوشت مسلمانان راجع به خليفه آينده ، مذاكره كند!

على عليه‌السلامفرمود: من ترك جنگ و صلح با معاويه را به صلاح اسلام نمى دانم و از توطئه آنها به خوبى آگاهم . ولى اشعث قيس و گروه او گفتند: چاره جز ترك جنگ و حكميت نيست و به غير آن رضا نمى دهم .

حضرت فرمود: در اين صورت من عبدالله بن عباس را براى حكميت انتخاب مى كنم . زيرا وى مى داند جلو نيرنگهاى عمر و عاص را چگونه بگيرد.

ولى شورشيان خودسر گفتند: عبدالله عباس خويش تو است ، نماينده ما ابو موسى اشعرى است . فرمود: اگر عبدالله عباس را قبول نداريد، مالك اشتر را انتخاب مى كنم . گفتند او را هم نمى پذيريم ، زيرا هنوز از شمشير او خون مى ريزد!

ابو موسى اشعرى پيرمردى سخيف و بى اراده و از جنگ كنار گرفته بود. ولى عبدالله عباس شاگرد بزرگ على عليه‌السلامو از جانب حضرت فرماندار بصره و از دانشمندان و خردمندان عصر به شمار مى رفت . مالك نيز از مردان با اراده سپاه حضرت و داراى شخصيت بسيار ممتاز بود. حضرت فرمود: اكنون كه سخنان مرا نمى شنويد و نماينده مرا نمى پذيريد هر كس ‍ را خواهيد خود انتخاب كنيد؛ ولى بدانيد ابو موسى شايسته اين كار بزرگ نيست . سرانجام بر اثر خودسرى و لجاجت گروهى از سپاه عراق ، ابوموسى اشعرى را احضار كردند و به عنوان نماينده لشكر آن حضرت ! انتخاب نمودند. از طرف معاويه عمروعاص سياستمدار كهنه كار و حيله گر انتخاب شد.

ابوموسى با چهارصد نفر از سپاه على عليه‌السلامبه سركردگى شريح بن هانى و عبدالله بن عباس كه امير مؤمنان تعيين فرموده بود، و عمروعاص نيز با چهارصد نفر از لشكر شام حركت نموده در محلى بنام دومة الجندل واقع در مرز شام حضور بهم رسانيدند.

در ميان راه شريح بن هانى و عبدالله بن عباس ، به ابوموسى گفتند: اى ابوموسى ! اگر چه على عليه‌السلامبه حكميت تو رضا نداد و تو را انتخاب نكرد؛ ولى سابقه ايمان و شخصيت بزرگ على عليه‌السلامرا در نظر بگير و هنگام مذاكره با اين مرد سياستمدار باتجربه ، متوجه حق و عدالت باش .

معاويه به عمروعاص گفت : اى عمرو! مردم عراق على را مجبور به انتخاب ابوموسى ساختند، ولى من و اهل شام با ميل و رغبت تو را براى حكميت انتخاب كرديم ، متوجه باش كه با مردى زبان دراز و كوتاه فكر (يعنى ابوموسى ) سر و كارى دارى !

عمر و عاص چند روز زود تر از ابوموسى به (دومة الجندل ) رسيد. وقتى خبر ورود ابوموسى نماينده عراق را شنيد، از خيمه بيرون آمد و به پيشواز او شتافت و با احترام زياد و چهره گشاد و مسرت و شادمانى او را در آغوش ‍ گرفت ! سپس به خيمه خود آورد و در صدر مجلس جاى داد!

حكيمى هر روز در حضور از بزرگان دو لشگر مذاكره نموده ، و از هر درى سخن مى راندند. خردمندان سپاه على عليه‌السلاماز جريان كار و سخنان آن دو متوجه شدند كه سرانجام كار چيست و به همين جهت روزى عدى بن حاتم طائى كه از ياران على عليه‌السلامبود به ابوموسى گفت : اى موسى ! چنان مى بينيم كه از عهده اينكار بزرگ برنمى آيى . و در جريان كار راءيت ضعيف و قوايت به تحليل رود.

عمروعاص چون سخن عدى را شنيد به ابوموسى گفت : مناسبت نيست كار مهم خود را در جلسات علنى مطرح كنيم كه همه از گفتگوى ما مطلع شوند، بايد جلسه را سرى نمائيم و در محل خلوت كه با ما دو نفر كسى نباشد درباره سرنوشت مسلمانان گفتگو كنيم . ابوموسى هم پذيرفت ، و به اين ترتيب جلسات سرى شد. قريب دو ماه نماينده عراق و شام مشغول مذاكره بودند.

در يكى از روزهاى آخر، عمروعاص از ابوموسى خواست كه به معاويه يا فرزند خود او عبدالله بن عمرو راءى دهد، و به خلافت برگزيند، ولى ابوموسى هيچكدام را مناسب نديد؛ و قلبا مايل به انتخاب عبدالله بن عمرو فرزند خليفه دوم بود.

عمرو عاص سپس با ابوموسى درباره ماجراى قتل عثمان و كشندگان او كه به عقيده وى در لشكر على عليه‌السلامبودند، و على را هم شريك در آن كار مى دانست ؛ سخن گفت و چون در آن زمينه اعترافاتى از ابوموسى گرفت و زمينه را از هر جهت براى ايفاى نقش خود مناسب ديد، از ابوموسى خواست كه روز بعد تمام افراد طرفين و بزرگان عراق و شام را حاضر نموده ؛و هر دو على و معاويه را از خلافت خلع كنند و كار تعيين خلافت را به شورائى مركب از گروهى ديگر از مسلمانان واگذار نمايند، تا هر كس ‍ را خواستند به خلافت برگزينند و يا رسما طرفين عبدالله پسر عمر بن خطاب را انتخاب كنند. ابوموسى پيرمرد نادان اين نظريه را پسنديد و آمادگى خود را اعلام داشت .

روز بعد در يك مجمع عمومى ، عمروعاص از ابوموسى خواست كه برخيزد و راجع به مذاكرات دو جانبه سخن بگويد. ابوموسى تقاضا داشت كه عمروعاص ابتدا به اين كار كند، ولى عمرو با خدعه و نيرنگ و سخنان نافذ خود، ابوموسى را جلو انداخت و گفت : براى من زشت است كه قبل از مرد بزرگوارى چون شما، ابتدا به سخن كنم !

ابوموسى هم پذيرفت و در جايگاهى كه همه او را مى ديدند، نشست ولى پيش از آنكه لب به سخن بگشايد، عمروعاص بانگ زد و گفت : اى ابوموسى ! تو درباره قتل عثمان چه مى گويى ؟ او را به حق كشتند يا به ناحق ؟ ابوموسى گفت : عثمان مظلوم كشته شد!

عمروعاص گفت : درباره كشندگان عثمان چه مى گويى ؟ گفت : هر جا باشند بايد آنها را كشت و خون عثمان را قصاص كرد! عمروعاص گفت : آيا معاويه مى تواند خون عثمان را قصاص كند يا بيگانه است ؟ ابوموسى گفت : مى تواند! عمروعاص گفت : اى مردم گواه باشيد كه به عقيده ابوموسى معاويه حق دارد خون عثمان را قصاص كند.

ابوموسى از همانجا بانگ زد كه اى عمرو! اكنون تو برخيز معاويه را از خلافت خلع كن تا من هم على را خلع كنم ، ولى عمرو گفت : محال است كه من پيش از شما كه از ياران بزرگ پيغمبر هستيد، سخن بگويم .در اين موقع عبدالله بن عباس از ميان جمعيت فرياد زد و گفت : اى ابوموسى ! مواظب باش عمروعاص تو را فريب ندهد و پيش از او سخنى مگو! بگذار او پيش قدم شود. ابوموسى تعارفات عمروعاص را به ريش گرفت ، و سخنان عبدالله عباس را نشيند و گفت اى مردم ! من و رفيقم عمروعاص ‍ پس از مذاكراتى طولانى ؛ بنا گذارديم براى حفظ اين امت ، على و معاويه را مانند اين انگشتر كه از انگشتم بيرون مى آورم از خلافت خلع كنيم و كار مسلمانان را به شورايى مركب از بزرگان مسلمين واگذاريم . اين را گفت و انگشتر خود را از انگشت در آورده ! سپس از جايگاه خود به زير آمد.

بعد از عمروعاص در ميان اعتراضات شديد و سر و صداى خردمندان مجلس ، برخاست و گفت اى مردم سخنان ابوموسى نماينده على را شنيديد كه على را از خلافت خلع كرد، اينك من هم على را از خلافت خلع نمودم . ولى معاويه را به خلافت نصب كردم ، مانند اين انگشتر كه به انگشت خود مى كنم . و انگشتر خود را كه درآورده بود به انگشت كرد!

وقتى ابوموسى متوجه نيرنگ بزرگ عمروعاص شد، و ديد كه كلاه بدى به سرش رفته ، گفت اى سگ ! چنين گفتگوئى بين ما نرفت ! عمروعاص گفت : اى الاغ ! ساكت باش كه احمقى بيش نيستى ، و با اين سخن به زير آمد.

به دنبال اين حكميت مشعشع ! مجلس متشنج شد، طرفداران امير مؤمنان ابوموسى را لعنت كردند، و سخت سرزنش نمودند كه چگونه فريب عمروعاص را خورد و كينه ديرين خود را نسبت به حضرت آشكار ساخت ، و با تازيانه به عمروعاص حمله كرده سر و مغز او را زير ضربات خود گرفتند.

اهل شام هم به دفاع برخاستند، ولى كار گذشته بود. ابوموسى از ترس ‍ گريخت و به مكه رفت . عمروعاص هم پيروزمندانه به شام برگشت و به معاويه تبريك گفت ، و بدين گونه كار حكميت پس از چهار ماه با اين رسوائى و بدون اخذ نتيجه پايان يافت (٤٩).(٥٠)

## فرار از عدالت

روز اول ماه رمضان بود. اوضاع عمومى شهر بزرگ كوفه مركز خلافت حضرت اميرالمؤ منين عليه‌السلامبه واسطه اين ماه گرامى ، از هر جهت تغيير كرده بود. هر كسى خود را براى انجام وظايف دينى آماده ساخته ، دسته دسته به طرف مسجد كوفه مى رفتند، تا با زبان روزه به نماز و عبادت و تلاوت قرآن مجيد مشغول گردند.

نجاشى شاعر نامى عراق ، و از مردان سرشناس كوفه به شمار مى آمد. وى در جنگ صفين ضمن اين كه به طرفدارى امير مؤمنان اشعار حماسه سرايان شام را پاسخ مى داد، عملا نيز با سپاه معاويه به جنگ پرداخت ، و از اين لحاظ خدمات شايانى انجام داد. با اين وصف نجاشى مردى شاعر پيشه بود و از وسوسه نفس سركش و تخيلات شاعرانه بر كنار نبود!

نجاشى روز اول ماه رمضان در حالى كه سوار اسب بود از در خانه ابوسماك اسدى كه مردى عياش و هوس باز بود، گذشت و ديد كه ابوسماك جلو خانه اش نشسته است .

ابوسماك : ها نجاشى ! آهنگ كجا دارى ؟

نجاشى : مى خواهم به كناسه (كناسه ، محله اى در شهر كوفه بوده است ) بروم .

نجاشى از اسب به زير آمد و در حالى كه اطراف خود را مى پائيد، آهسته گفت : از سر شب گوسفند فربهى در تنور گذاشته ام و هم اكنون كاملا پخته شده و از هر جهت آماده است !

نجاشى : چى ؟ گوسفند پخته آنهم در روز اول ماه رمضان ؟!

ابوسماك : نجاشى ! دست از اين حرفا بردار كه حال شنيدنش را ندارم ، دنيا دمى است و دم هم غنيمت است .

سخنان هوس پرور ابوسماك خوشگذران ، چنان در روح سركش و طبع غزل ساز نجاشى تاءثير بخشيد كه يكباره تسلط بر نفس و اعصاب خود را از دست داد!

نجاشى : خوب !

فقط همين گوسفند بريان است ؟!

ابوسماك : نه ! شرابى هم تهيه كرده ام و به تو مى خورانم ، شرابى كه روح را نشاط مى بخشد و مانند خون در رگها جريان پيدا مى كند و انسان را به هيجان آورده غذا را در كام گوارا مى سازد، و چندان لذت بخش است كه با يك جرعه غمهاى زمانه را از ياد مى برى و بى اختيار لب به شعر و غزل مى گشائى !!

با تلقين اين سخنان هوس پرور، و هيجان انگيز، نجاشى سخت تحريك شد به طورى كه نتوانست درنگ كند و هماندم از اسب پياده شد و به اتفاق ابوسماك فاسق به درون خانه وى رفت . ابوسماك كه در عالم خيال به واسطه تنهائى عيش خود را منغص مى ديد و اينك همدم خوبى به تورش ‍ خورده بود فى الفور سفره را گسترد. بره پخته ، شراب كهنه ، صاحب خانه عياش و هوس باز، مهمان شاعر و دمساز، خانه هم خلوت ، از هر جهت بساط عيش و هوسرانى مهيا بود!

ابوسماك و نجاشى در آن محل خلوت دور از چشم شحنه هاى شهر و غافل از رسوائى چند ساعت بعد و فارغ از كيفر فردا، نخست شروع به خوردن بره بريان كردند و شكمى از عزا در آوردند، سپس قدح هاى شراب را يكى پس از ديگرى خالى نمودند، تا تنور شكم را همچنان گرم نگاه دارند. طولى نكشيد كه بر اثر افراط در خوردن بره و نوشيدن شراب ، هر دو مست و خراب و لايعقل مانند مردگان به گوشه اى افتادند!

طرف عصر كه تا حدى سبك شدند و آثار شراب آشكار گرديد، از جاى برخاستند و به رقص و پايكوبى و دست افشانى و خوانندگى و حركات ناهنجار ديگر پرداختند.

سر و صداى آنها كه از همه جا بى خبر بودند، از حريم آن خانه خلوت گذشت و به گوش همسايگان روزه دار رسيد... كار به رسوائى كشيد و سرانجام آن راز نهفته آشكار گرديد! يكى از همسايگان كه از عمل ننگين آنها، آنهم در ماه رمضان و محيط مسلمانان و مركز حكومت ، حكومت اميرالمؤمنين عليه‌السلام سخت به هيجان آمده بود، فورا جريان را به اطلاع آن حضرت رسانيد. امير مؤمنان عليه‌السلام سخت برآشفت ، و بى درنگ عده اى را براى جلب آنها به طرف خانه ابوسماك فرستاد. فرستادگان خانه را محاصره كردند. در آن ميان ابوسماك گريخت ولى نجاشى دستگير شد.

هنگامى كه نجاشى را به خدمت حضرت آوردند شب بود. به فرمان حضرت او را به زندان انداختند. بامداد فردا در برابر چشم انبوه مردمى كه براى تماشاى اجراى حد گرده آمده بودند، نجاشى را از زندان بيرون آوردند، و پس از اثبات جرم برهنه اش كردند و هشتاد تازيانه كه در دين مقدس اسلام حد شرابخوار است بر بدنش نواختند، سپس بيست ضربه ديگر نيز بر آن افزودند.

نجاشى با اينكه بى حال شده بود گفت : يا اميرالمؤمنين ! هشتاد تازيانه حد ميگسارى بود، بيست ضربه ديگر براى چه بود؟ فرمود: بيست ضربه اضافى به خاطر اين است كه اين عمل زشت را در ماه مبارك رمضان مرتكب شده اى و احترام ماه خدا را نگاه نداشتى !

نجاشى از مردم يمن بود. يمنى ها در دوستى امير مؤمنان عليه‌السلام مشهور بودند، بسيارى از بزرگان اصحاب و سران لشكر حضرت امير از قبايل يمن بودند و در كوفه مى زيستند.

نجاشى مرد گمنامى نبود، سرشناس بود، فاميل داشت ، قبيله و عشيره داشت ، قبل از اين واقعه هم سابقه بدنامى نداشت . قبيله او به وجود شاعر گرانمايه خود افتخار مى كردند. به همين جهت تازيانه خوردن نجاشى زبان گوياى آنان ، آنهم در ملاء عام و به دستور امير مؤمنان ، براى آنها بسيار گران تمام شد، و بزرگان قوم را بر سر خشم آورد.

از جمله طارق بن عبدالله نهدى كه در ميان قبيله نجاشى از همه كس ‍ به وى نزديكتر بود، به خدمت حضرت شرفياب شد و عرض كرد: يا اميرالمؤمنين ! ما مردم يمن از دوستان مخلص و شيعيان باسابقه و متحد شما هستيم ، و تاكنون به دوستى و علاقمندى شما مفتخر بوده ايم . به همين جهت انتظار نداشتيم ما را با كسانى كه حضرتت را دشمن مى دارند، به يك چشم بنگرى ! ولى امروز ديديم كه ميان ما و مخالفين خود فرق نگذاشتى و سابقه دوستى و تشيع ما را ناديده گرفتى .

نجاشى مرد نامى ما را در زير ضربات شلاق پيش روى دوست و دشمن خوار كردى و آبرو و حيثيت ما را به خطر انداختى . اكنون بيم آن داريم كه ناگزير شويم راهى در پيش بگيريم كه سر از جهنم در آورد! حضرت با شهامت مخصوص به خود فرمود: اى برادر نهدى ! خداوند در قرآن فرموده

وانها لكبيرة الاعلى الخاشعين اجراى عدالت و انجام فرمان الهى براى گناهكاران بزرگ و سنگين است و تنها مردم خداشناس ‍ و پرهيزكار آنرا تحمل مى كنند!

مگر من چه كردم ؟ نجاشى مردى است كه به خود جراءت داده و مرتكب معصيت الهى شده است . من هم مطابق دستور شرع مطهر، حد كار شنيع او را كه كفاره گناهانش مى باشد بر وى جارى ساختم . خداوند در قرآن مى فرمايد: ولا يجرمنكم شنآن قوم ان لا تعدلوا اعدلوا هو اقرب للتقوى رنجش و بغض طائفه اى شما را از تحمل اجراى عدالت باز ندارد، عدالت پيشه سازيد كه به تقوى نزديكتر است .

طارق در برابر منطق محكم و عادلانه حضرت جوابى نداشت ، درنگ را هم جايز ندانست . از اينرو خشمگين از نزد حضرت رفت . در بين راه به مالك اشتر برخورد نمود. مالك از مردان برگزيده اسلام و سردار لشكر حضرت امير بود، و خود نيز از مردم يمن و قبيله طارق و نجاشى به شمار مى آمد.

مالك اشتر پرسيد: اى طارق ! شنيدم به اميرالمؤمنين عليه‌السلام گفتى : دلهاى ما را از محبت خود تهى ساختى و با شلاق زدن نجاشى امور ما را مختل نمودى ؟ گفت : آرى .

مالك گفت : به خدا قسم اينطور نيست ، دلهاى ما آماده پذيرش محبت اوست و امور ما بسته به ميل و فرمان حضرتش مى باشد. طارق از سخنان مالك خشمناك شد و گفت : اى مالك ! عنقريب خواهى ديد چنين نيست كه تو مى گوئى .

شب هنگام كه شهر كوفه در تاريكى فرو رفته بود، طارق و نجاشى كه تاب اجراى حق و عدالت حكومت مولاى متقيان عليه‌السلام را نداشتند، گريختند و در شام به معاويه پسر ابوسفيان ، حكمران سوريه كه پناهگاه مجرمين و خائنين بود پيوستند...

دربانهاى معاويه با مسرت ورود آنها را به وى اطلاع دادند، و بلافاصله به مجلس معاويه دشمن سرسخت على عليه‌السلام در آمدند. رؤ سا و اعيان شام نيز در مجلس حضور داشتند.

معاويه طبق معمول به خوبى آنها را پذيرفت و با چرب زبانى از آنها تفقد نمود و خوش آمد گفت ، و در ضمن هم به اميرالمؤمنين عليه‌السلام اهانت كرد و سخنان زشتى به زبان آورد.

طارق كه در حقيقت از عدل على گريخته و به ديار معاويه روى آورده بود، تاب نياورد و گفت : اى معاويه ! سخنان من تو را خشمگين نسازد، ما از نزد پيشواى پرهيزكار عادلى آمده ايم ، و كسى را ترك گفته ايم كه گروهى از بهترين و پاكيزه ترين اصحاب رسولخدا صلى‌الله‌عليه‌وآله پيرامون او را گرفته اند، مردانى كه همواره سعى در هدايت خلق و بزرگداشت دين خدا دارند، و جز انجام دستورات دينى چيزى نمى شناسند، و توجهى به علايق دنيا ندارند، همه گونه خوبيها در ميان آنهاست ، نه پيمانى شكسته اند و نه به كسى ستم نموده اند. اى معاويه ! هر كس از على عليه‌السلام روى برتافته و دورى گزيده ، به خاطر تلخى حق و دنياپرستى خودش بوده است !!

اى معاويه ! هر چند امروز من از على عليه‌السلام كنار گرفته و به اينجا آمده ام ، ولى اين را بدان كه نمى توانم آنچه درباره على عليه‌السلام گفتى ناديده بگيرم و لب فرو بندم !

سخنان طارق براى معاويه بسيار گران بود و او را بر سر خشم آورد، ولى با حزم و احتياط را از دست نداد و با خون سردى گفت : من قصد بدى نداشتم و آنچه گفتم بدون اختيار برزبانم جارى شد.

همين كه مجلس بهم خورد و مجلسيان بيرون رفتند، دو نفر از اعيان شام ، طارق را سرزنش كردند و گفتند: اين چه سخنانى بود كه به اميرالمؤمنين معاويه گفتى ؟!

طارق گفت : به خدا وقتى معاويه ، على عليه‌السلام را كه نزد ما در دنيا و آخرت ، از او بهتراست ، به زشتى ياد كرد. چنان بر من گران آم د كه اگر زمين مى شكافت و مرا در كام خود فرو مى برد خوشتر كه زنده باشم و آن سخنان تكان دهنده را از وى بشنوم !(٥١)

پيروان معاويه در زبان عربى كه داراى ادبياتى وسيع است ، ناقه به معنى شتر ماده است ، و جمل يعنى شتر نر.

بعد از جنگ صفين كه ميان اميرالمؤمنين عليه‌السلام ومعاويه در سرزمين صفين به وقوع يوست و طرفين بدون اخذ نتيجه به كوفه و شام بازگشتند، شتر سوارى از مردم كوفه مركز خلافت حضرت على عليه‌السلام وارد شام پايتخت معاويه شد.

يكى از شاميان چون مرد كوفى را باشتر ديد با وى گلاويز شد كه ناقه مال من است و تو آن را در صفين هنگامى كه در ركاب على بودى از من گرفتى !

مرد كوفى منكر بود و شتر را از آن خود مى دانست .

گروهى از شاميان نيز به طرفدارى از مرد شامى برخاستند، و مرافعه را به حضور شخص معاويه بردند.

مرد شامى پنجاه نفر شاهد آورد كه ناقه حاضر تعلق به او دارد و كوفى از او گرفته است .

شهود نيز موضوع را گواهى كردند! معاويه هم دستور داد ناقه را گرفتند و به شامى دادند!!

مرد كوفى كه موضوع را چنين ديد گفت : اى معاويه شهود همگى گفتند: اين ناقه متعلق به اين مرد است . در صورتى كه اساسا اين شتر ناقه نيست بلكه جمل است ، ماده نيست ، نر است ، و اين هم علامت آن !

معاويه گفت : با اين وصف چون شهود گواهى داده اند و حكم صادر شده است بايد اجرا شود!

سپس معاويه مرد كوفى را به خلوت طلبيد و قيمت شتر را پرسيد و دو برابر قيمت آن را به وى بخشيد.

آنگاه به او گفت : از جانب من به على بگو در جنگ آينده با صد هزار نفر از مردمى كه ميان شتر نر و ماده فرق نمى گذارند، با تو روبرو خواهم شد!!(٥٢)

## از على آموز اخلاص عمل

سابقه ايمان و فداكارى اميرمؤمنان عليه‌السلام را در پيشرفت آئين اسلام چيزى نيست كه احتياج به شرح و بسط داشته باشد. زيرا مانند آفتاب نيمروز روشن و معلوم است .

با اين وصف در شبى كه مى خواست جان به جهان آفرين تسليم و به جهان باقى سفر كند و اين قفس خاكى را به اسيران آن تسليم نمايد، به فرزند بزرگش حضرت امام حسن عليه‌السلام سفارش مى كند كه جنازه مرا در شهر كوفه دفن نكنيد، و پيش از آنكه سپيده صبح بدمد، ببريد به سرزمين غرى (واقع در حومه كوفه مركز خلافت آن حضرت ) و در آنجا به خاك بسپاريد، و آن محل را از انظار پوشيده بداريد!

عليت سفارش حضرت در پنهان نگاه داشتن مرقد منورش اين بود كه مى دانست چنانچه دشمنان و بدخواهانش كه آن روز بيشتر فرقه خوارج بودند از حل دفن آن حضرت اطلاع يابند، از اسائه ادب و قصد سوء نسبت به آن تربت پاك خوددارى نخواهند كرد.

بامداد روز بيست و يكم ماه مبارك رمضان سال چهلم هجرى ، پيش از آنكه هوا روشن شود، فرزندان مولاى متقيان ، امام حسن و امام حسين و جمعى از مردان شايسته اسلام و خواص درگاه آن حضرت بدن مرد نمونه اسلام را از كوفه حركت دادند و در همين موضع كه هم اكنون بارگاه پرافتخارش سر بر آسمان كشيده است ، به خاك سپردند، آنگاه بعد از سوگوارى پر شورى كه بر آن تربت پاك به عمل آوردند، به سوى كوفه بازگشتند.

هنگام بازگشت نرسيده به شهر، صداى ناله جانسوزى شنيدند. معلوم شد پيرمردى نابيناست كه زمين گير شده و تاب و توان خود را از دست داده ، و در آن حال زانوى غم بغل گرفته و سرشك اشك از ديدگان فرو مى ريزد و گريه زارى مى كند.

امام حسن عليه‌السلام جلوتر رفت و پرسيد: اى پيرمرد چرا اينقدر بى تابى مى كنى ! و اينطور ناله و زارى مى نمائى ؟

پيرمرد گفت : اى آقا مى بينى كه من مردى نابينا و سالخورده ام و دسترسى به كسى ندارم و راه به جائى نمى برم .

- تاكنون چه مى كردى ، و چگونه مى گذراندى ؟

- اى آقا! مرد بزرگوارى در اين شهر بود كه پيوسته به من سر مى زد و آب و غذا برايم مى آورد، ولى اكنون سه روز است كه نيامده است و از او خبر ندارم !

- در اين مدت از وى نپرسيدى كه نامش چيست ؟

- بارها نامش را مى پرسيدم ، ولى او هر بار مى گفت : من بنده اى از بندگان خدا هستم . وقتى وارد اين محل مى شد، نورى از وى در اين خانه مى تابيد، و احساس مى كردم كه در و ديوارى از بوى خوش او، عطرآگين شده است .

همين كه سخنان پيرمرد به اينجا رسيد امام حسن و امام حسين عليه‌السلام و همراهان بى اختيار گريستند، و گفتند:

- اى پيرمرد! مى دانى او كى بود؟

- نه ! كى بود؟

او پدر بزرگوار ما بوده است .

- شما كيستيد؟

- ما حسن و حسين نوادگان پيغمبر هستيم ، و آن مرد بزرگ هم اميرالمؤمنين على بن ابيطالب پيشواى مسلمانان بود.

پيرمرد بى نوا فرياد كشيد و گفت : عجب ! چه كه ديگر آن حضرت پيدا نيست به نزد من نمى آيد؟

- اى پيرمرد! پدر ما در شب نوزدهم ضربت خورد، و سه روز بيمار بود و ديشب چشم از جهان فروبست ، امروز او را دفن كرديم و اينك از سر قبر او برمى گرديم !!

پپيرمرد ناله كنان دست برد و دامن آنها را گرفت و گفت : آقازادگان عزيز! شما را سوگند مى دهم به پدر بزرگوارتان كه مرا ببريد بالين تربت پاك او.

امام حسن و امام حسين عليهما السلام و همراهان نيز به حال پيرمرد رقت بردند و از همانجا بازگشتند، و او را آوردند به سر مرقد منور اميرالمؤ منين عليه‌السلام .

همين كه پيرمرد شنيد كه آنجا قبر مقدس اميرمؤمنان عليه‌السلام است ، صورت خود را روى آن تربت تابناك گذارد و سيلاب اشك از ديدگان فرو ريخت ، و در ميان اشك و آه و ناله و فرياد مى گفت : خدايا، تو را قسم مى دهم به مقام عصمت و طهارت اميرالمؤمنين عليه‌السلام كه مرگ مرا برسان ، نمى خواهم بعد از آن حضرت يك لحظه زنده باشم .

پيرمرد بيچاره گريه مى كرد و ناله مى نمود و از خداوند تقاضاى مرگ خود داشت . ديدند صدايش آرام شد و باز هم آرامتر تا بكلى نفسش بند آمد و نقش بر زمين شد.

همين كه به سراغ او رفتند ديدند نداى حق را لبيك گفته و جان به جان آفرين تسليم نموده است . امام حسن و امام حسين هم او را غسل دادند و كفن نمودند و در همانجا يعنى كنار مرقد منور اميرالمؤمنين (ع ) به خاك سپردند.(٥٣)

شكايت از فرماندار بسر بن ابى ارطاة مردى سنگدل بود، به طورى كه تاريخ اسلام كمتر به ياد دارد. اين مرد خونخوار از دشمنان سرسخت اميرمؤمنان على عليه‌السلام و يكى از سران لشكر معاويه پسر ابوسفيان بود.

بعد از جنگ معروف صفين كه ميان سپاه كوفه و شام به وقوع پيوست و پس از يكيال و نيم با حكميت عمروعاص مشاور حيله گر معاويه ، و ابوموسى اشعرى پيرمرد سفيه ، بدون اخذ نتيجه پايان يافت ، پيامبر بسربن ابى ارطاة را با سى هزار سرباز به حجاز و يمن كه جزو قلمرو حكومت اميرالمؤمنين عليه‌السلام بود، فرستاد و گفت : در خط سير خود هر جا به شيعيان على دست يافتى ، همه را تار و مار كن و اموال آنها را به يغما ببر و در اين خصوص به بزرگ و كوچك آنها رحم مكن .

بسر نخست به مدينه آمد و از آنجا به مكه و طائف و يمن رفت و به هر شهر و قبيله اى كه رسيد جان و مال پيروان مولاى متقيان را مورد تعرض قرار داد. خانه هاى بسيارى را آتش زد و مردم زيادى را از زندگى ساقط نمود. تنها سى هزار تن از شيعيان بى گناه را كه حاضر نبودند از حكومت ظالمانه معاويه اطاعت كنند، و گناهى جز پيروى مولا على عليه‌السلام نداشتند، از دم شمشير گذرانيد.(٥٤)

## بعد از شهادت اميرالمؤمنين

بعد از شهادت اميرالمؤمنين كه معاويه بلامنازع ، بر سراسر دنياى اسلام حكومت مى كرد و فعال مايشاء بود، در ميان جنايات زيادى كه مرتكب شد، از جمله همين بسربن ابى ارطاة را به حكومت قبيله (همدان ) كه تيره اى از مردم يمن بودند و در حوالى كوفه سكونت داشتند منصوب نمود.

قبيله همدان در سفرى كه اميرمؤمنان از جانب پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله براى تبليغ به يمن تشريف برد، در يكروز به دست آن حضرت مسلمان شدند.

به همين جهت مرد و زن اين قبيله و ساير نواحى يمن از شيعيان با اخلاص ‍ و صميمى . و فدائيان جانباز اميرالمؤمنين به شمار مى آمدند، و از اين لحاظ سابقه درخشانى در تاريخ اسلام و تشيع دارند. اويس قرنى ، مالك اشتر، كميل بن زياد و حارث همدانى از مردان مشهور آنجا هستند.

بسربن ابى ارطاة چون به محل ماءموريت خومد آمد، به واسطه كينه ديرينى كه با اميرمؤمنان عليه‌السلام و شيعيان آن حضرت داشت ، و با اطلاع از سوابق تشيع مردم همدان ، از ارتكاب هر گونه اعمال ضد انسانى و بيرحمى خوددارى نكرد. مالياتهاى سنگينى بر آنها بست و تا مى توانست با زور سرنيزه انها را شكنجه داد، هر كس لب به اعتراض و شكايت مى گشود، اموالش را مصادره مى نمود و سپس گردن مى زد.

مردم بيچاره كه مى دانستند او از نزد معاويه با اختيارات تام آمده نخست ايستادگى نمودند، ولى كم كم از هر گونه دادخواهى ماءيوس و جز اينكه با خود وى بسازند و بسوزند چاره اى نديدند، كار به آنجا رسيد كه اغلب مردان در زير بار تحميلات ناروا و شكنجه هاى جانكاه به ستوه آمدند.

در آن زمان زنى شيردل به نام سوده دختر عماره كه از زنان خردمند و سخنور همدان بود و درياى دلش از مهر و محبت مولاى متقيان عليه‌السلام موج مى زد، از مشاهده آن همه جنايات و بيدادگرى بسر، كاسه صبرش لبريز شد و طاقتش طاق گرديد. سوده مى ديد مردان و جوانان (همدان ) چنان مرعوب بيدادگريهاى بسر شده اند، كه انتظار هر گونه اقدام مثبتى از طرف آنها بيهوده است .

در حقيقت او بالعيان مى ديد ديگر مردى نيست كه بتواند از حقوق آنها دفاع كند، و شر اين فرماندار ستمگر را از سرشان برطرف سازد.

سوده بعد از فكر زياد با عزمى راسخ مردانه سوار شتر شد و راه طولانى شام را در پيش گرفت و يك راست وارد دربار (معاويه ) شد، و از دربان خواست كه براى ورود از معاويه اجازه بگيرد. همين كه معاويه نام سوده را شنيد، او را شناخت و اشعارى را كه وى براى تشجيع فرزندان خود در جنگ صفين سروده و خوانده بود به خاطر آورد، سپس اجازه داد كه او وارد شود.

معاويه به خاطر خواندن آن اشعار هيجان انگيز، از دير زمانى كينه آن شيرزن را به دل گرفته بود و اينك با كمال خوش وقتى مى ديد كه وى با پاى خودش به دام افتاده است !

معاويه پرسيد: هان اى سوده ! اين اشعار از تو است ؟

- اى فرزند عماره ! به هنگام رزم و در ميدان جنگ ، همچون پدر دلاورت به صفوف دشمن حمله كن !

- على و حسين و جبهه آنها را يارى نما، و بينى پسر هند جگرخوار (معاويه ) را به خاك مذلت بساى !

- پيشواى ما (على ) برادر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله خداست ، و پرچمدار هدايت خلق و مجسمه ايمانست .

- اى فرزند! لشكر را پشت سر بگذار و پيشاپيش آن بايست ، و با شمشير كشيده و نيزه جگرسوز پيكار كن !

سوده گفت : آرى ! اى معاويه اين اشعار را من گفته ام . من كسى نيستم كه از حق و حقيقت منحرف گردم و از گفته خود پوزش بخواهم !

معاويه پرسيد: انگيزه تو در آن روز بحرانى جنگ صفين در خواندن اين اشعار و تهييج سپاه على به جنگ با ما چه بود؟ گفت : انگيزه محبت على عليه‌السلام و پيروى از حق بود!

معاويه كه اين شهامت را از وى ديد گفت : به خدا من اثرى از پيروى على و محبت او در تو نمى بينم .

سوده چون ديد اين رشته سر دراز دارد گفت : اى معاويه ! جنگ صفين تمام شده و آن اوضاع فراموش گشته ، تو را به خدا از گذشته سخن به ميان نياور و آنرا ناديده انگار!

معاويه گفت : نه ! نه ! من كسى نيستم كه گذشته را فراموش كنم ، و سابقه تو و موقعيت على و آنچه را از وى ديدم ناديده بيانگارم .

سوده گفت : نمى گويم فراموش كرده اى ، ولى من به منظور ديگرى از عراق به شام آمده و رو به تو آورده ام .

معاويه گفت : خوب اكنون بگو براى چه نزد ما آمده اى ؟

سوده گفت : اى معاويه ! تو امروز زمامدار مردم هستى ، فكر نمى كنى فرداى قيامتى در كار است و خداوند درباره حقوق از دست رفته مردم از تو بازخواست خواهد كرد؟!

اى معاويه ! تو همواره ماءمورينى را به سوى ما مى فرستى كه با خوش رقصى هاى خود تو را بفريبند و با قدرت تو بر ما ظلم كنند، و همچون خوشه هاى گندم ما را درو نمايند و از حيات و هستى ساقط گردانند.

اين بسر پسر ابى ارطاة را كه اخيرا به حكومت ما منصوب داشته اى از وقتى به ميان ما آمده مردان ما را مى كشد، و به زور اموال ما را تصاحب مى كند.

اگر به ملاحظه تو نبود ما خود مى توانستيم دسته جمعى قيام كنيم و حساب او را تصفيه نمائيم ، ولى من گفتم بهتر است كه مستقيما به تو مراجعه كنم و شكايت او را به نزد تو بياورم ، اكنون اگر او را عزل كنى از تو تشكر مى كنم وگرنه تو را خواهم شناخت .

در اينجا معاويه كاسه صبرش لبريز شد و گفت : هان اى سوده ! آنقدر جراءت پيدا كرده اى كه در حضور من چنين كلماتى بر زبان مى رانى و مرا از انقلاب قوم خود مى ترسانى ؟ هم اكنون دستور مى دهم تو را با نهايت خوارى بر شترى چموش سوار كنند و نزد بسر بن ارطاة باز گردانند تا هر طور صلاح مى داند درباره ات حكم كند!

زن بيچاره با شنيدن اين كلمات سر به زير انداخت و لحظه اى سكوت كرد، سپس سر برداشت و در حالى كه مى گريست اين دو شعر عربى بسيار عالى را خواند كه ترجمه آن چنين است : (٥٥)

- درود حق به روح پر فتوحى باد كه چون قبر بدن او را در برگرفت ، عدالت نيز با وى دفن گشت .

- او به حق سوگند خورده بود كه جز حق و عدالت نپويد، و خود نيز با عدل و ايمان قرين بود.

معاويه پرسيد: اين شخص كه بود؟ گفت : او اميرالمؤمنين على ابن ابيطالب عليه‌السلام بود!

معاويه پرسيد:ها! چطور؟ چرا در اين موقع ياد على افتادى ؟

سوده گفت : اى معاويه ! يك سال على عليه‌السلام شخصى را براى گرفتن زكوة به سوى قبيله ما اعزام داشت . گماشته نسبت به ما كمى اجحاف نمود. من براى شكايت از وى به نزد على عليه‌السلام رفتم ، ديدم ايستاده و مى خواهد شروع به نماز كند.

چون متوجه من شد و دانست كه ستمديده اى به دادخواهى آمده است ، وارد نماز نشد و با لطف و مهربانى مرا نزديك طلبيد و پرسيد آيا حاجتى دارى ؟

عرض كردم : آرى ، اين مرد كه به سوى ما فرستاده اى به ما اجحاف مى كند و من از وى شكايت دارم .

اى معاويه ! همين كه على عليه‌السلام اين سخن را شنيد گريست ، آنگاه دست به سوى آسمان برداشت و گفت : پروردگارا! گواه باش كه من به اين قبيل گماشتگان و ماءمورين خطاكار دستور نداده ام كه بر بندگانت ستم روا دارند و از مسير حق و عدالت منحرف گردند!

سپس قطعه پوستى از جيب درآورد و اين آيات قرآنى را در آن نوشت :

به نام خداوند بخشنده مهربان . دليل روشنى از جانب خدايتان آمد. كم فروشى نكنيد و از حق مردم چيزى نكاهيد، و در روى زمين بعد از آنكه كارش به صلاح گرائيد فساد ننمائيد، صلاح شما همين است اگر بدانيد. (٥٦)آنچه خداوند براى شما گذاشته است ، اگر ايمان داشته باشيد، براى شما بهتر است ، و من نگهدار شما نيستم (٥٧)

و در ذيل آن نوشت : چون نامه من به تو رسيد اموال بيت المال را نگاه دار تا ديگرى به جاى تو بفرستم و آنرا از تو بگيرد. على عليه‌السلام با اين نامه سرگشاده كه به دست من داد حاكم خود را عزل كرد.

معاويه چون اين داستان را شنيد به كاتب خود گفت فرمانى براى اين زن تا بسر بن ابى ارطاه درباره او انصاف روا دارد و با وى به عدالت رفتار كند!

سوده گفت : اين فرمان را فقط براى من مى نويسى ، يا قوم من هم در آن سهيم هستند؟ معاويه گفت : فقط براى تو است .

سوده گفت اين براى من مايه ننگ و عار و بسيار زشت و ناروا است . اگر يك فرمان عادلانه و عمومى مى نويسى كه همه از آن برخوردار باشند من آنرا مى پذيرم ، وگرنه بگذار من هم در سرنوشت قوم خود شريك باشم !

معاويه به كاتب گفت : بنويس كه او و قومش مورد تعرض قرار نگيرند و آنچه از آنها برده اند پس دهند!

سپس در حالى كه از روى تعجب و ناراحتى به سوده مى نگريست گفت :

اى واى ! چقدر سخنان على شما را قويدل نموده و به شما جراءت و شهامت داده كه در حضور من بدين گونه سخن مى رانيد؟ (٥٨)

## بنده صالح و خواجه فاسق

 پارسائى بر يكى از خداوندان نعمت گذر كرد كه بنده اى را دست و پاى استوار بسته عقوبت همى كرد. گفت اى پسر! همچو تو مخلوقى را خداى عزوجل اسير حكم تو گردانيده است ، و تو را بروى فضيلت داده ، شكر نعمت بارى تعالى به جاى آر، و چندين جفا بروى مپسند، نبايد كه فرداى قيامت به از تو باشد و شرمسارى برى .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر بنده مگير خشم بسيار  |  | جورش مكن و دلش ميازار  |
| او را تو به ده درم خريدى  |  | آخر نه بقدرت آفريدى  |
| اين حكم و غرور و خشم تا چند  |  | هست از تو بزرگتر خداوند  |
| اى خواجه ارسلان و آغوش  |  | فرمانده خود مكن فراموش  |

در خبر است از خواجه عالم صلى‌الله‌عليه‌وآله كه گفت : بزرگترين حسرت روز قيامت آن بود كه يكى بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بر غلامى كه طوع خدمت تست  |  | خشم بى حد مران و طيره مگير  |
| كه فضيحت بود به روز شمار  |  | بنده آزاد و خواجه در زنجير(٥٩)  |

## بزرگ زاد

نام حاتم طائى را همه شنيده اند. حاتم از بزرگان عرب و مردى بلندنظر و بسيار سخى الطبع و دست و دل باز بود او هر روز دستور مى داد شترى طبخ كنند تا هر كس از راه مى رسد از طعام او سير شود و از در خانه اش گرسنه برنگردد. هرگز ديده نشد كه حاجت مندى از وى چيزى بخواهد و از اعطاى آن امتناع ورزد.

گويند روزى در ميدان جنگ با شمشير كشيده به دشمن حمله برد. دشمن كه از سخاوت طبع حاتم اطلاع داشت ، گفت حاتم ! چه شمشير خوبى دارى آيا ممكن است آنرا به من بدهى ؟! حاتم فى الحال خشم خود را فرو برد و با ملاطفت شمشير را به وى تسليم نمود! گفتند: اى حاتم ! چرا شمشير برهنه به دست دشمن دادى ؟ گفت : چكنم ؟ نتوانستم دست رد به سينه او بزنم ؟

حاتم از اين كه مردم نيازمند و گرسنه را سير مى نمود لذت مى برد. او اين كار را از صميم قلب انجام مى داد، به همين جهت نيز جود و سخاوت او ضرب المثل شده است .

حاتم پيش از آنكه به شرف ملاقات پيغمبر گرامى فائز گردد، از جهان رفت . بعد از مرگ او رياست قبيله طى به فرزندش عدى رسيد.

عدى پسر حاتم در سخاوت و بذل و بخشش و بلندنظرى و نجابت آئينه تمام نماى پدرش حاتم بود.

روزى شخصى از وى صد درهم طلب نمود. عدى گفت : من پسر حاتم طائى هستم ، فقط صد درهم مى خواهى ؟! به خدا اين مبلغ ناچيز را به تو نخواهم داد، بيشتر بخواه ؟. روزى ديگر شاعرى به وى گفت : اى عدى ! قصيده اى در مدح تو گفته ام و هم اكنون مى خوانم ، عدى گفت : صبر كن تا نخست آنچه مى خواهم به تو بدهم بگويم چيست ، و چقدر است ، سپس ‍ قصيده ات را بخوان ! آنگاه صله شاعر را كه مبالغ هنگفتى پول و يك اسب و يك گوسفند و چند خدمتكار بود به وى داد و گفت : اكنون بخوان ! بى جهت نيست كه شاعر گفته است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| بابه اقتدى عدى فى الكرم  |  | و من يشابه ابه فما ظلم  |

عنى : عدى در جود و كرم از پدرش پيروى نموده ، و كسى كه از پدرش ‍ پيروى كند، جاى دورى نرفته است .

در سال نهم هجرى پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله گروهى از سربازان اسلام را به سردارى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به سوى قبيله طى نزديك سرزمين اردن كنونى فرستاد تا آنها را به آئين اسلام دعوت كند و بت معروف آنها به نام فلس را نابود سازد. امير مؤمنان عليه‌السلام نيز آنها را دعوت فرمود و چون نپذيرفتند با آنها پيكار نمود و بت فلس را شكست و دو شمشير قيمتى را به اسامى مخذم و رسوب كه بت پرستان به بتخانه هديه كرده و به پيكر فلس آويخته بودند با ساير غنائم و اسيران جنگى به مدينه آورد. در آن گير و دار عدى پسر حاتم طائى كه رئيس قبيله بود و پنهانى كيش نصرانى داشت با بستگانش گريخت و به افراد قبيله خود در شام پيوست . ولى خواهر او دختر حاتم نتوانست فرار كند و با زنان قبيله اسير گشت . سفانه دختر حاتم زنى با كمال و سخنور بود.

غنائم و اسيران را به مدينه آوردند و در جلو مسجد پيغمبر قرار دادند. لحظه اى بعد پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله تشريف آورد و در حاليكه على عليه‌السلام در پشت سر حضرت ايستاده بود، به تماشاى غنائم و اسيران پرداخت .

در اين هنگام دختر حاتم برخاست و گفت . اى پيغمبر خدا! پدرم مرده و سرپرستم پنهان شده ، بر من منت بگذار (و مرا آزاد گردان ) خداوند بر تو منت بگذارد.

حضرت فرمود: سرپرست تو كيست ؟ گفت : عدى پسر حاتم طائى است . فرمود: همان كسى كه از خدا و پيغمبر گريخت ؟

دختر حاتم تصور كرد پيغمبر او را ناديده گرفته و لذا ماءيوس شد و نشست . ولى اميرالمؤمنين عليه‌السلام كه در پشت سر پيغمبر ايستاده بود به وى اشاره نمود كه برخيزد و تقاضاى خود را تكرار كند. سفانه نيز مجددا برخاست و گفته خود را تكرار نمود.

پيغمبر فرمود: تو آزاد هستى ، ولى صبر كن تا كسى كه مورد اطمينان باشد پيدا شود و ترا نزد كسانت ببرد.

چيزى نگذشت كه كاروانى كه چند تن از خويشان سفانه در آن بودند، وارد مدينه شد و سفانه توانست ورود آنها را به پيغمبر اطلاع دهد.

به دستور پيغمبر لباس نویی به دختر حاتم طائى پوشانيدند و توشه راه برايش گرفتند و به دين گونه با احترام زياد او را روانه شام كرد.

عدى در شام بود. هنگام ورود كاروان ، ديد كه خواهرش با جمعى از آشنايان از مدينه آمده است .

سفانه برادرش عدى را سرزنش كرد كه چرا او رها كرد و خود با ساير بستگان فرار نمود، سپس ماجراى اسارت و آزادى خود را از آغاز تا انجام شرح داد.

عدى از خواهرش پرسيد: اين مرد را چگونه مى بينى ؟ سفانه گفت : چنان مى بينم كه هر چه زودتر نزد او رفته به دين او درآئى . زيرا اگر او پيغمبر باشد، افتخار نصيب كسى مى شود كه زودتر به وى بگرود! و چنانچه پادشاه باشد، تو همچنان با عزت و احترام خواهى زيست . عدى راءى خواهر را پسنديد و بدون اين كه از طرف مسلمانان تاءمين جانى داشته باشد، به مدينه آمد و مستقيما براى ملاقات پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله به مسجد رفت .

آمدن عدى به مدينه قدرى غير منتظره بود، هر كس او را مى ديد با تعجب به وى مى نگريست ، آنگاه به يكديگر مى گفتند: اين عدى پسر حاتم طائى است !

هنگامى كه عدى به مدينه مى آمد از بس اوصاف نيك پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را از خواهرش و ديگران شنيده ، و نديده شيفته اخلاق پسنديده آنحضرت شده بود آرزو مى كرد كه وقتى به حضور مباركش ‍ توفيق يابد آن برگزيده خدا، به وى دست دهد.

همين كه وارد مسجد شد و خود را به پيغمبر معرفى نمود، حضرت با آن مقام منيع نبوت ، به احترام او كه بزرگ زاده نجيبى بود از جاى برخاست و دست او را گرفت ! و روانه خانه شدند. در ميان راه زن بى نوائى جلو آمد و مدتى پيغمبر را معطل كرد، و چنانكه رسم افراد نيازمند تهى دست است ، از هر درى سخن گفت . پيغمبر هم ايستاد و با مهربانى و دقت زياد به سخنان او گوش داد.

عدى كه خود زعيم قوم و رئيس قبيله بود، در دل گفت : اين مرد پادشاه نيست ، او حتما پيغمبر است كه با حوصله و بدون رنجش تا اين حد به سخنان بيهوده زنى بى نوا گوش مى دهد.

وقتى وارد خانه شدند، پيغبر صلى‌الله‌عليه‌وآله عدى را روى گليمى نشانيد و خود مقابل وى روى زمين نشست !

عدى گفت : براى من ناگوار است كه شما روى زمين نشسته باشيد. فرمود: تو مهمان هستى و من در منزل خود مى باشم ! در اينجا نيز عدى پيش خود گفت : اين خوى پادشاهان نيست ، اين شيوه انبياء است !

در اين هنگام پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: اى عدى اسلام بياور تا رستگار شوى ! عدى گفت : من خود دينى دارم كه معتقد به آن مى باشم . فرمود: مى دانم چه دينى دارى من از خودت آشناتر به آئينت هستم . آيا تو پيرو مذهب ركوسى نيستى و به شيوه جاهليت يك چهارم غنائم را به عنوان حق زعيم قوم نمى گيرى ؟

عدى گفت : بله مى گيرم . فرمود: اين عمل در دين تو حرام است !

اى عدى ! يهود مورد خشم خداوند واقع شدند، نصارا نيز گمراه گشتند، اسلام بياور تا رستگار شوى !

اى عدى ! شايد به اين علت اسلام نمى آورى كه مى بينى امروز ما فقيريم و دشمنان زياد داريم و باور نمى كنى كه با اين كيفيت ما پيشرفت كنيم ؟ ولى به خدا سوگند به زودى خواهى ديد چنان مال دنيا در ميان مسلمانان زياد شود كه نيازمندى براى گرفتن آن پيدا نشود، به خدا مى شنوى كه زنى سوار شتر است و از قادسيه به زيارت خانه خدا مى رود، و در راه طولانى جز از خدا، از كسى ترسى ندارد، به خدا چندان زنده مى مانى كه ببينى بابل (٦٠) فتح شده و كاخهاى سفيد آن ، به دست سربازان اسلام افتاده است .

عدى از مشاهده پيغمبر و اخلاق پسنديده و ملكات فاضله آن حضرت اسلام آورد و چندان در جهان زيست كه ديد كاخهاى سفيد بابل به دست سربازان مسلمان افتاده ، و ديد كه زنى سوار شتر است و عازم حج بيت الله مى باشد و از كسى هراسى به دل راه نمى دهد.

روزى عدى اين ماجرا را نقل كرد در پايان گفت : به خدا عنقريب سومين وعده پيغمبر نيز به وقوع مى پيوندد و چندان اموال دنيا در اختيار مسلمانان قرار گيرد كه محتاجى نباشد به سراغ آن بيايد.

عدى عمرى بسيار طولانى داشت و به سال (٦٠) هجرى بدرود حيات گفت . وى مردى رشيد، خوش اندام و دلاور و از ياران بزرگ اميرالمؤمنين عليه‌السلام به شمار مى رفت . در جنگهاى جمل و صفين و نهروان رشادتها نمود و در دوستى و طرفدارى از پيشواى بزرگ خود ثابت قدم و فداكار ماند. و چون خود بزرگ زاده بود، هواخواه بزرگان بود؟

بعد از شهادت آنحضرت ، روزى به شام آمد و به ملاقات معاويه رفت . معاويه از راه سرزنش پرسيد: اى عدى ! پسرانت طريف و طراف و طرفه را چه كردى كه با خود نياوردى ؟ گفت : همه در ركاب على عليه‌السلام در جنگها كشته شدند.

معاويه گفت : پسر ابوطالب با تو منصفانه رفتار نكرد. زيرا پسران خود را سالم نگاه داشت اما فرزندان تو را به كشتن داد. عدى آن بزرگ زاده با شخصيت كه انتظار چنين سخنى را نداشت ، بى درنگ گفت : نه ! من با على عليه‌السلام انصاف نورزيدم كه او شهيد شد و من زنده ماندم !

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| دور از حريم كوى تو شرمنده مانده ام  |  | شرمنده ام كه چرا زنده مانده ام (٦١)  |

## تجلى مولاى متقيان عليه‌السلام

در يكى از سالها معاوية بن ابى سفيان به حج رفت . وقتى وارد مكه شد، سراغ زنى را گرفت كه از قبيله بنى كنانه بود، و در حجون واقع در حومه مكه سكونت داشت و به وى دارميه حجونيه مى گفتند.

دارميه زنى فربه و سياه چرده بود. وقتى او را پيدا كردند معاويه دستور داد احضارش كنند. همين كه وارد شد، معاويه گفت :

- ها اى دختر حام حالت چطور است ؟

- اگر مى خواهى از من عيبجوئى كنى بدان كه من با حام نسبتى ندارم . من از طائفه بنى كنانه هستم كه پدرت هم به آنها مى پيوندد

- راستى مى دانى چرا فرستادم تو را بياورند؟

- نه ! جز خداوند كسى غيب نمى داند.

- فرستادم تو را بياورند و سئوال كنم براى چه على بن ابيطالب را دوست دارى ولى با من دشمن هستى ؟ محبت او را به دل گرفته اى ولى نسبت به من عناد مى ورزى ؟

- اگر علت آنرا بگويم مرا خواهى بخشيد؟

- نه ! تو را نمى بخشم !

- حال كه ابا دارى ، بدان كه من على را براى اين دوست دارم كه با مردم به عدالت رفتار مى كرد، و در صرف اموال خدا مساوات را رعايت مى نمود.

تو را هم كه دشمن مى دارم بدين جهت است كه با كسى جنگ كردى كه براى زمامدارى مسلمانان از تو شايسته تر بود، و چيزى را كه حق تو نبود طلب مى كردى .

على را دوست مى دارم به خاطر سفارشى است كه پيغمبر راجع به لزوم دوستى او نموده ، و به ملاحظه محبتى است كه به مسكينان داشت و احترامى است كه نسبت به مردم ديندار به عمل مى آورد.

ولى با تو كه دشمن هستم به لحاظ خونريزى ، و اختلافى است كه در ميان مسلمانان پديد آورده اى ، و استبداد راءى و هوى پرستى است كه از تو سر مى زند.

- پس به واسطه كينه اى كه از من به دل دارى است كه شكمت باد كرده است ، ها؟!

- نه به خدا من ياد دارم كه شكم گندگى مثلى بود كه مردم براى هند مادرت مى آوردند!

- خوب ناراحت نشو، منظورى نداشتم !

راستى تو على را ديده بودى ؟

- آرى والله ، على عليه‌السلام را ديدم .

- او را چگونه ديدى ؟

- به خدا ديدم كه سلطنت و شوكت دنيا كه چشم تو را خيره كرده ، ذره اى در وى اثر نبخشيده بود، و ناز و نعمتى كه تو را در خود غرق كرده او را به خود مشغول نمى داشت .

- سخن او را هم شنيدى ؟

- بله به خدا، هنگامى كه على عليه‌السلام سخن مى گفت ؛ دلها را از خواب گران بيدار مى كرد.

- راستى ، حاجتى دارى كه برآورده كنم ؟

- اگر حاجت خود را اظهار كنم ، انجام مى دهى ؟

- بله ، قول مى دهم ، حاجتت چيست ؟

- صد شتر سرخ نر و ماده به من عطا كن كه شتربان هم داشته باشد.

- صد شتر را مى خواهى چه كنى ؟

- مى خواهم خردسالان را با شير آن غذا دهم و بدان وسيله آبروى بزرگسالان را حفظ كنم و با داشتن آن ثروت ، كسب وجهه نمايم و بين عشاير صلح برقرار كنم .

- اگر اين تعداد شتر را به تو دادم ، همان مقام على را در نزد تو خواهم داشت ؟

- ممكن است چشمه داراى آب باشد، ولى هر آبى كه زلال نيست ! زمين هم گياه دارد، ولى هر گياهى مانند سعدانه مطلوب نيست ، و هر جوانى هم كه مثل مالك بن نويره نبوده است !

- بسيار خوب با حلم و بردبارى خود كه مثل منى را بعدها نخواهيد يافت از تو در مى گذرم و صد شتر سرخ به تو مى بخشم ولى به خدا قسم اگر على زنده بود يك شتر هم به تو نمى داد.

- آرى والله ، بلكه اگر على عليه‌السلام بود يك نخ پشم هم از مال مسلمانان بى جهت نمى بخشيد(٦٢).

## امام على عليه‌السلام و علوم اسلامى

همه شنيده اند كه علم نحو و ادبيات عرب مانند ديگر علوم اسلامى از حضرت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام سرچشمه گرفته است . ولى اغلب نمى دانند چگونه !

اينك شرح آن :

ابوالقاسم زجاج نحوى مشهور كه از پيشروان علم نحو و ادبيات عرب و دستور اين زبان است ، از ابوجعفر احمد بن محمد بن رستم طبرى روايت مى كند كه ابوحاتم سيستانى دانشمند نامى از يعقوب بن اسحاق حضرمى و او از سعيد بن مسلم باهلى و سعيد به ترتيب از پدر و جدش نقل كرده است كه ابوالاسود دئلى (٦٣) گفت :

به خدمت اميرالمؤمنين على عليه‌السلام رسيدم ديدم سر به زير انداخته و به فكر فرو رفته است .

عرض كردم : يا اميرالمؤمنين درباره چه چيزى فكر مى كنيد؟

فرمود: در شهر شما شنيدم كسى قرآن را غلط مى خواند، مى خواهم كتابى درباره ريشه هاى ادبيات عربى پديد آورم .

عرض كردم : اگر اين لطف را بفرمائيد ما را زنده كرده ايد، و زبان عربى براى ما باقى خواهد ماند.

پس از چند روز كه به حضورش رسيدم صحيفه اى را به من داد كه در آن نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم . كلام عرب سه قسم است : اسم و فعل و حرف .

اسم چيزى است كه از مسمى خبر مى دهد، فعل از حركات مسمى خبر مى دهد، و حرف از معنائى خبر مى دهد كه نه اسم است و نه فعل .

سپس به من فرمود: دنبال آنرا بگير و چيزهائى كه به نظرت مى رسد بر آن بيفزا.

اى ابوالاسود! اسم ها نيز سه نوع هستند: ظاهر (آشكار) و مضمر (پنهان ) و چيزى كه نه ظاهر است و نه مضمر. علما فقط درباره شناخت چيزى كه نه ظاهر است و نه مضمر گفتگو مى كنند.

ابوالاسود گفت : از سخنان حضرت چيزهائى گرد آوردم و به نظر مباركش ‍ رساندم .

از جمله حروف ناصبه يعنى ان ، ان ، ليت لعل و كان بود.

لكن را ذكر نكرده بودم . حضرت فرمود: چرا آنرا ترك كردى ؟

عرض كردم : در رديف اينها به شمار نمى آورم .

فرمود: چرا، در رديف آنهاست . بايد آنرا هم در رديف آنها ذكر كنى .

سپس زجاج مى گويد: اينكه اميرالمؤمنين عليه‌السلام به ابوالاسود فرمود: اسماء بر سه قسم است : ظاهر و مضمر و چيزى كه نه ظاهر و نه مضمر است ، و علماء فقط درباره قسم اخير گفتگو مى كنند، به اين شرح است : زيد و عمرو امثال آن

اسم ظاهر مانند: رجل (مرد) فرس (اسب ) مضمر (ضمير چون : اءنا، اءنت ، اءنتما، اءنتم ، و ت فعلت و فعلت ، و ك غلامك و اكرمك ، و ى در ثوبى و غلامى و ه‍ در ثوبه و غلامه و ى در اكرمنى و نا در خرجنا و قعدنا و غلامنا، و ا قاما و و در قاموا و ن در قمن . اينها ضمير يا مضمرند.

و چيزى كه نه ظاهر است و نه مضمر (نه آشكار است و نه پنهان ) مبهمات است (كه وضع آنها از لحاظ اعراب در حالات مختلف معلوم نيست ) مانند، هذا، هذه ، هاتا، هذان ، هاتان ، اولئك ، ذلك ، تلك ، تانك ، من ، ما، الذى ، اى ، كم ، متى ، اءين و نظائر آن .

در ذكر دستور زبان عربى حضرت فرمود: كلام عرب سه قسم است : اسم و فعل و حرف ، سپس هر كدام را توضيح داد و به اصطلاح هر يك را تعريف نمود. سپس فرمود: مشكل بزرگ شناخت عربيت ، مبهمات است .

زيرا مجارى اسماء ظاهر در هر بابى آسان است ضمير نيز مانع از قبول حركت اعراب است ، و در باطن تغيير مى كند.

اسماء مبهم هم كه ما ذكر كرديم ، از لحاظ تثنيه و جمع و تصغير داراى احكامى هستند، و برخى حالات متضاد و شروط گوناگونى دارند كه در علم نحو و دستور زبان عربى بيان شده است . منظور حضرت نيز همينها بوده است .(٦٤)

## عقل و مراتب نفس آدمى

 كميل بن زياد نخعى ، از ياران صميمى و با وفاى اميرالمؤمنين على عليه‌السلام بود. دعاى معروف كميل كه شيعيان در شبهاى جمعه مى خوانند، سخنانى است درباره مبداء و معاد و راز و نياز با خداوند عالم كه آن حضرت به زبان رانده و به او آموخته است .

روزى كميل به على عليه‌السلام عرض كرد: يا اميرالمؤمنين ! نفس را براى من تعريف كنيد تا خود را بشناسم .

حضرت فرمود: اى كميل ! كدام نفس را مى خواهى برايت تعريف كنم ؟

كميل عرض كرد: آقا! مگر بيش از يك نفس هم هست ؟

فرمود: اى كميل ! نفس چهار قسم است : نامى نباتى ، حسى حيوانى ، ناطقه قدسى ، و كلى الهى . هر يك از اين چهار قسم هم پنج قوه و دو خاصيت دارد.

١- نفس نامى نباتى ؛ كه آدمى به وسيله آن نمو مى كند و بزرگ مى شود و داراى پنج قوه است :

اول - قوه ماسكه ، كه مى تواند خود را از آلودگى نگاه دارد.

دوم - قوه جاذبه ، كه مواد خوردنى و نوشيدنى را جذب مى كند.

سوم - قوه هاضمه ، كه به وسيله آن غذا را در دستگاه گوارش هضم مى كند.

چهارم - قوه دافعه ، كه اگر نباشد چيزى از انسان دفع نمى شود.

پنجم - قوه مربيه ، كه بدن انسان را پرورش مى دهد و شيره غذا را به تمام بدن مى رساند.

اين نفس نامى دو خاصيت هم دارد و آن : زياده و نقصان است . اين قوه از جگر انسان سرچشمه مى گيرد. نفس نامى از همه چيز به نفس حيوان شبيه تر است .

٢- نفس حسى حيوانى ؛ اين نفس محسوس هم ، داراى پنج قوه است :

اول - قوه سامعه ، كه به وسيله آن صداها را تميز مى دهد.

دوم - قوه باصره ، كه بدان وسيله شكلها و رنگها را تشخيص مى دهد.

سوم - قوه شامه ، كه به وسيله آن بوى هاى خوب و بد را از هم تميز مى دهد.

چهارم - قوه ذائقه ، كه بدان وسيله طعم غذا را تشخيص مى دهد.

پنجم - قوه لامسه ، كه به وسيله آن نرمى و زبرى و سردى و گرمى را حس ‍ مى كند.

اين نفس دو خاصيت دارد: يكى رضا و ديگرى غضب و از قلب سرچشمه مى گيرد، اين نفس شبيه ترين اشياء به نفس درندگان است .

نفس ناطقه قدسى - اين نفس هم داراى پنج قوه است :

اول - قوه تفكر، كه كار بد و خوب را از هم تميز مى دهد، و به صلاح و فساد كار خود پى مى برد.

دوم - قوه ذكر، كه به وسيله آن مى تواند با خدا راز و نياز كند و چيزى به زبان آورد.

سوم - قوه علم ، كه بدان وسيله به مقام عالى علمى و كمالات روحى مى رسد.

چهارم - قوه حلم ، كه نتيجه و فائده علم اوست .

پنجم - قوه بى نهايت ، يعنى عظمت و بزرگوارى كه در اثر علم و حلم حاصل مى شود.

اين نفس از چيزى پديد نمى آيد، و شبيه ترين چيزها به نفس فرشتگان است .

نفس ناطقه دو خاصيت هم دارد و آن : پاكى و حكمت است .

بنابراين نفس ناطقه از همه آلودگيها پيراسته و جز حق و حقيقت ، چيزى نمى بيند و اعمال او همه پاك و گفتار حكمت آميز است .

٤- نفس كلى الهى ، كه شعاعى است از اشعه انوار الوهيت - و آن نيز داراى پنج قوه است :

اول - بقاء در فنا، كه در راه خدا نيست مى شود تا بقاء و هستى پيدا كند.

دوم - نعمت در عسرت ، كه در حال تنگدستى و ناراحتى خوش است و خود را متنعم مى بيند.

سوم - عزت در ذلت ؛ كه مقام والائى است و كار هر كسى نيست .

چهارم - فقر در غنا، كه در عين بى نيازى ، خود را نيازمند به حق مى داند.

پنجم - صبر در بلا، كه در تمام گرفتارى ، صبر پيشه مى سازد و لب به نافرمانى خداوند نمى گشايد، چنانكه عادت انبياء و جانشينان آنان و برجستگان جهان است .

اين نفس داراى دو خاصيت مى باشد: يكى حلم و بردبارى و ديگرى كرم و بزرگوارى .

اين همان نفسى است كه از خداوند پديد مى آيد و به سوى او بازگشت مى كند.

چنانكه خداوند مى فرمايد: و نفخنا فيه من روحنا و بازگشت آن به سوى خداوند چنانست كه مى فرمايد:

يا ايتها النفس المطمئنة ارجعى الى ربك راضية مرضية

خداوند عقل را در وسط اين نفوس قرار داده است تا كسى برخلاف عقل سخن نگويد و كارى نامعقول انجام ندهد.(٦٥)

## آشكار شدن مرقد اميرالمؤمنين عليه‌السلام

 اميرالمؤمنين على عليه‌السلام پيشواى بزرگ اسلام و امام اول شيعيان جهان در سال چهلم هجرى ، يعنى سى سال بعد از رحلت پيغمبر خاتم صلى‌الله‌عليه‌وآله چشم از اين دنياى مادى فرو بست و مرغ روح بلند پروازش از تنگناى اين جهان به ملكوت اعلى بال و پر گشود.

به دستور حضرت فرزندانش امام حسن و امام حسين ، بدن مطهر او را در زمين مرتفعى كه عرب به آن نجف مى گويد، مدفون ساختند. بدون اين كه مردم بدانند محل دفن آن حضرت كجاست .

على عليه‌السلام شخصيت عاليقدرى كه با زور بازوى وى كمر كفر و سطوت شرك و بت پرستى درهم شكست ، و با جان بازيهاى مردانه اش ، تعاليم اسلام و سراسر عربستان گسترش يافت ، و مردم به دين خدا گرويدند، به واسطه كينه ديرينه اى كه ملت عرب از دوران جاهليت و وحشى گرى هاى آن عصر تاريك از وى به دل گرفته و در سينه پنهان داشته بودند، چنان از خلافت و روى كار آمدن وى نگران و ناراضى بودند، كه اگر دسترسى به مرقد او پيدا مى كردند، از تعرض به ساحت قدسی و مدفن مقدس آن حضرت خوددارى نمى نمودند.

از اين رو مدفن امير مؤمنان عليه‌السلام در حدود ١٥٠ سال همچنان از انظار عموم پنهان بود، و فقط ائمه طاهرين عليه‌السلام و عده اى از شاگردان مخصوص آن بزرگواران از محل دفن آنحضرت آگاه بودند، و در فرصتهائى كه دست مى داد، دور از چشم دشمنان ، تربت پاك آن حضرت را زيارت مى كردند.

سالها گذشت و ايام سپرى شد، بنى اميه و بنى مروان آمدند و چند روزى در اين ميدان وسيع دنياى فريبنده زودگذر، اسب حكومت تاختند و چون پيمانه دولتشان لبريز شد، ميدان را رها كردند و گذشتند، تا نوبت به بنى عباس يعنى عموزادگان بنى هاشم رسيد.

بنى عباس هم در شرارت و جنايت نسبت به اهلبيت عصمت و خاندان نبوت دست كمى از اسلاف خود نداشتند، بلكه بعضى از خلفاى بنى عباس با اعمال ننگين و جنايات خود، روى دولت بنى اميه را سفيد كردند، كه از جمله هارون الرشيد خليفه مقتدر آنها را بايد نام برد.

هارون الرشيد نسبت به شيعيان و اولاد اميرالمؤمنين كه نزد مردم مقام و موقعيت خاصى داشتند، سخت گير و هر گونه آزادى را از آنها سلب كرده بود.

هارون دهها نفر از فرزندان پيغمبر سادات را به قتل رسانيد، و از همه مهمتر امام موسى كاظم عليه‌السلام را بعد از چند سال كه در زندان بغداد نگاه داشت به وسيله زهر شهيد كرد.

با اين وصف روزى هارون در بيرون كوفه كه دشت و ماءهور وسيعى است ، به صيد آهو رفت . به فرمان او اطراف بيابان را قرق كردند و از هر طرف آهوان را رم دادند تا در تيررس خليفه قرار گيرد. ناگاه چشم هارون الرشيد به يك گله آهو افتاد و آنها را دنبال كرد. شكارچيان وى نيز تازى ها و بازى هاى شكارى را رها كردند كه نگذارند آهوان فرار كنند.

آهوان به سرعت از تلى بالا رفتند و در آنجا خوابيده و آرام گرفتند. شكارچيان و هارون الرشيد ديدند همين كه سگها و بازهاى شكارى نزديك بلندى مى رسند، هر كدام به سوئى پرت مى شوند.

آهوان بدون هيچ واهمه اى از بلندى به زير مى آمدند و همين كه سگها و بازهاى شكارى را به طرف آنها رها مى كردند، به نقطه مرتفع تل بالا رفته و آسوده مى خوابيدند ولى هر بار كه سگها و بازها براى صيد آنها مى خواستند از بلندى بالا بروند، به طرز اسرارآميزى سقوط مى كردند.

هارون و همراهان تا سه بار شاهد اين وضع بودند، شكارچيان تعجب كردند و هارون حيران ماند!

هارون دستور داد، براى وى خيمه زدند و سفارش كرد بروند كوفه و مردى سالخورده كه از اوضاع آن محل اطلاع داشته باشد پيدا نموده بياوردند. پيرمردى فرتوت از قبيله بنى اسد را پيدا كردند و نزد هارون آوردند. هارون از پيرمرد پرسيد آيا راجع به اين نقطه اطلاعى دارد و از گذشتگان خبرى شنيده است ؟

پيرمرد گفت : اگر خليفه به من تاءمين بدهد كه خودم و اين محل در امان باشد اطلاعى كه دارم در اختيار وى بگذارم .

هارون گفت : خدا را گواه مى گيرم كه از جانب من هيچگونه صدمه اى به تو و اين محل نخواهد رسيد.

پيرمرد گفت : پدرم براى من نقل كرده كه در زمان پدرش شيعيان عقيده داشتند كه اين بلندى محل دفن حضرت اميرالمؤمنين على بن ابى طالب عليه‌السلام است . خدا اينجا را حريم امن خود قرار داده است و هر كس ‍ بدان پناه ببرد در امان خواهد بود.

هارون فى الحال از اسب پياده شد و آب خواست و وضو گرفت و در همان نقطه به نماز ايستاد سپس خود را به زمين افكند و تا سه روز گريه و زارى مى كرد...!

هارون دستور داد گنبدى بر آن تربت پاك بنا كردند، و هر بار كه به كوفه مى آمد به زيارت آن حضرت مى رفت . بدين گونه مدفن امير مؤمنان به دست يكى از دشمنان آن حضرت كشف شد و زيارت گاه خاص و عام گرديد(٦٦).

## بانوى سخنور

اروى دختر حارث بن عبدالمطلب عمه پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله بود. اين بانو بعد از آنكه امير مؤمنان على عليه‌السلام به شهادت رسيد، و بنى هاشم بر اثر محدوديت هائى كه معاويه در كار آنها پديد آورد، تنگ دست شده بود.

به همين جهت روزى به ديدن معاويه رفت . معاويه در آن موقع مرد مطلق العنان دنياى اسلام بود، و در سايه سياست بازى و دسيسه كاريها با آرامش خاطر و بى سر و صدا به حكومت غاصبانه خود ادامه مى داد.

اروى در آن موقع پيرزنى فرتوت بود. هنگامى كه وارد بر معاويه شد عمر و عاص و مروان حكم مشاوران او كه هر دو داراى سوابقى ننگين و پرونده اى كثيف و سياه بودند، نيز حضور داشتند. همين كه معاويه نگاهش به اروى افتاد، گفت : به ! اى عمه (٦٧) خوش آمدى ! چرا از ما دورى مى كنى ؟

اروى گفت : اى معاويه ! تو كفران نعمت نمودى و با على عليه‌السلام پسر عمويت درست رفتار نكردى ، و او را به نيكى ياد نمى كنى ، و حق او را غصب نمودى ، بدون اينكه خودت يا پدرانت شايستگى چنين حقى را داشته باشيد. سابقه درخشانى هم كه در اسلام نداريد، بلكه از روز نخست با پيغمبر خدا به مخالفت برخاستيد و رسالت او را انكار كرديد.

تا آنكه خداوند پدرانتان را هلاك گردانيد و صورتهاتان را به خاك ماليد و بر خلاف ميل مشركان حق به صاحب حق رسيد و كار پيغمبر بالا گرفت .

از آن روز دعوى ما بنى هاشم روشن بود و پيغمبر بر دشمنان و بدخواهان غلبه يافت . بدين گونه سهم ما اهلبيت در دين خدا از همه كس بيشتر و ارزش و بهره ما نزد خداوند بزرگتر بود. تا آنگاه كه خداوند پيغمبرش را به جوار رحمت خود برد و بعد از آن حضرت شما بنى اميه بر ما چيره گشتيد. شما دليل شايستگى خود را قرابت با پيغمبر مى دانيد! با اين كه ما به آن حضرت نزديكتريم و نسبت به زمامدارى مسلمانان مقدم بر شما هستيم و على بن ابيطالب بعد از پيغمبر در ميان مسلمانان مانند هارون بود كه موسى بن عمران او را جانشين خود قرار داد.

بدين گونه پايان كار ما بهشت و سرانجام شما آتش دوزخ خواهد بود!

در اين موقع عمروعاص حوصله اش سر رفت و گفت : اى پيرزن گمراه بس است ، سخن خود را كوتاه كن و چشم بر هم بگذار!

اروى گفت : اى عمروعاص ! مى خواهى حرف بزنى ؟ پس از خودت سخن بگو! به خدا تو از نژاد اصيل قريش و مقام عالى آنها نيستى . مادرت معروف ترين زنى بود كه در مكه نوازندگى مى كرد، و بيشتر از تمام زنان معروفه از مشتريان پول مى گرفت !

چون مروان حكم ديد كار به جاى باريكى كشيده است ، رو كرد به اروى و گفت : اى پيرزن ! بيش از اين ، زبان درازى مكن و حاجت خود را بخواه .

اروى گفت : اى پسر زرقا(٦٨) تو هم حرف مى زنى ؟

سپس اروى معاويه را مخاطب ساخت و گفت : اينها را تو جرئت داده اى كه به من جسارت ورزند. مگر هند جگرخوار مادر تو نبود كه بعد از شهادت حمزه سردار اسلام و عموى من شعر مى خواند و مى گفت : با كشتن حمزه تلافى قتل پدر و عمو و برادرم و فرزندم را كه در جنگ بدر كشته شدند نمودم و قلب خود را شفا دادم .

معاويه كه تا آن موقع مطابق معمول آرام و با كمال خونسردى به سخنان بانوى پير بنى هاشم و نواده عبدالمطلب گوش مى داد به عمروعاص و مروان حكم گفت : چرا به وى تعرض نموديد كه سوابق مرا هم فاش ‍ سازد.

سپس گفت : اى عمه ! بگو ببينم براى چه نزد ما آمده اى ، و ديگر از افسانه هاى زنان سخن مگو.

اروى : دستور بده شش هزار دينار به من بدهند.

معاويه : دو هزار دينار اول را براى چه مى خواهى ؟

اروى : مى خواهم قناتى حفر كنم و زمين بايرى را براى كشت و زرع آبيارى و آباد نمايم كه تعلق به اولاد حارث بن عبدالمطلب داشته است .

معاويه : فكر خوبى كرده اى ، دو هزار دينار ديگر براى چيست ؟

اروى : مى خواهم با آن خود را از فشار زندگى در مدينه بيرون آورم و به زيارت خانه خدا بروم .

معاويه : اين هم مصرف خوبى است ؛ بسيار خوب ، با دو هزار ديگر چكار مى كنى ؟

اروى : قصد دارم با صرف آن جوانان بنى هاشم را با دختران همشاءن خودشان همسر كنم و براى آنها زن بگيرم .

معاويه : بسيار خوب اين دو هزار دينار را هم در جاى مناسبى صرف مى كنى .

عمه ! اين مبلغ را مى دهم ولى به خدا اگر على بود نمى گذاشت آنرا به تو بدهند.

اروى : درست است . على امانت را به اهلش مى رسانيد، و به دستور خدا عمل مى نمود، ولى تو امانت را ضايع مى كنى و دست خيانت در مال خدا مى برى ، اموال خدا را به كسانى مى دهى كه شايستگى آنرا ندارند. حال آنكه خداوند در قرآن فرض كرده كه حق را به مستحقان آن بدهند ولى تو به دستور خدا اعتنا نمى كنى .

ما على را خواستيم كه حق ما را بگيرد و چنانكه خدا فرض كرده به مستحقانش برساند، ولى تو او را به جنگ مشغول داشتى و مانع شدى كه وى بتواند كارها را در مجارى خود به گردش در آورد!

اى معاويه ! من چيزى از مال شخصى تو نخواستم كه با اداى آن بر من منت بگذارى .

من از تو مطالبه حق خودمان را كردم ، و غير از حق خود چيزى نمى خواهم .

اى معاويه ! از على با حقارت نام بردى ، خدا دهانت را خورد كند!

آنگاه گريه را سر داد و اين اشعار را خواند:

اى چشم ! واى بر تو! با من كمك كن

آماده باش و بر اميرالمؤمنين گريه كن

ما بهترين يكه سواران اسلام

و يگانه قهرمان فداكار را از دست داديم

معاويه با همان سياست مكر و فريب و حزم و احتياط خود بيش از آن درنگ را جايز ندانست و دستور داد شش هزار دينار براى اروى مهيا سازند و گفت : اى عمه ! اينها را هر طور مى خواهى خرج كن و اگر باز هم احتياج پيدا كردى به من ادامه خواهد داشت (٦٩).

## سگ و گوسفند

مرد عربى آمد حضور اميرالمؤمنين على عليه‌السلام و گفت : سگى با گوسفندى جفت گيرى نموده و گوسفند زائيده و بچه اى آورده است . نمى دانيم حكم سگ بر آن جارى كنيم يا حكم گوسفند؟

چون مطلب بر ما مشكل شده است آمده ايم از حضرتت سؤ ال كنيم .

حضرت فرمود: اگر علف مى خورد گوسفند است و اگر استخوان مى خورد سگ است .

عرب گفت : گاهى علف مى خورد و زمانى استخوان !

فرمود: نگاه كن ببين اگر مانند سگ آب مى نوشد سگ است ، و اگر مثل گوسفند آب مى نوشد گوسفند است .

عرب گفت : گاهى مانند سگ و زمانى مثل گوسفند آب مى نوشد!

فرمود: ببين اگر در آخر گله گوسفند و در آخر حركت مى كند سگ است ، و چنانچه در وسط يا جلو آنها راه مى رود گوسفند است .

عرب گفت : گاهى در وسط و جلو گوسفندان راه مى رود و زمانى در عقب آنها حركت مى كند.

حضرت فرمود: نگاه كن اگر موقع خوابيدن مثل گوسفند مى خوابد، گوسفند است ، و چنانچه روى دم مى نشيند سگ است .

عرب گفت : گاهى روى دم مى نشيند و زمانى مانند گوسفند مى خوابد.

حضرت فرمود: ببين اگر مثل سگ ادرار مى كند، سگ است و چنانچه مانند گوسفند بود گوسفند است .

عرب گفت : گاهى مثل سگ ادرار مى كند و زمانى مانند گوسفند!!

فرمود آنرا ذبح كن اگر شكمبه داشت گوسفند است و در غير اين صورت سگ است !!(٧٠)

## وفا

 در يكى از روزهاى بسيار گرم تابستان معاويه بن ابى سفيان ، خليفه مشهور اموى در كاخ خود واقع در دمشق نشسته بود. اين كاخ كه قبلا مقر سلاطين روم و از بناهاى تاريخى و با شكوه آن عصر بود، بعد از فتح شامات توسط سپاه اسلام نيز به واسطه استحكام بنا و شكوهى كه داشت مورد توجه معاويه واقع شد و آنرا قصر اختصاصى و بعدها مقر سلطنت خود قرار داد.

سبك ساختمان كاخ طورى بود كه سلاطين مى توانستند از چهار سو، اطراف بيابان و راه هايى را كه از خارج به شهر منتهى مى شد ببينند و آمد و رفت كاروانها را زير نظر بگيرند. بعلاوه از چهار سوى آن نيز نسيمهاى ملايم و مطبوع داخل و خارج مى گرديد.

آن روز معاويه در اين قصر نشسته بود و از يك طرف كاخ بيابان را مى نگريست . موقع ظهر و لحظه بسيار گرمى بود، به طورى كه نسيمى نمى وزيد و بى نهايت ناراحت كننده بود.

در آنحال نظر معاويه به مردى عرب افتاد كه با ناراحتى فوق العاده ، از بيرون شهر به طرف قصر او مى آمد و از شدت گرما و سوز تشنگى منقلب ، و با پاى برهنه روى شنهاى سوزان بيابان در حركت بود.

معاويه لحظه اى به تماشاى او پرداخت ، سپس رو كرد به حضار مجلس و گفت : آيا بدبخت تر از اين مرد عرب كه در اين موقع روز ناگزير شده در بيابان براه افتد، هم خلق شده است ؟ يكى از حضار گفت : شايد او براى ملاقات اميرالمؤمنين ! اقدام به اين مسافرت و حركت طاقت فرسا نموده و كار مهمى برايش روى داده است .

معاويه گفت : به خدا اگر او كارى به من داشته باشد، منظورش را عملى مى سازم ، و چنانچه ظلمى به وى رسيده است ياريش مى كنم . آنگاه به يكى از غلامان مخصوص كاخ دستور داد بود درب قصر بايستد تا اگر عرب خواست به حضور او بار يابد مانع ورودش نشوند.

غلام مخصوص آمد بيرون در ايستاد و چون مرد عرب رسيد پرسيد: چه مى خواهى ؟ عرب گفت : مى خواهم اميرالمؤمنين ! معاويه را ملاقات كنم .

غلام مخصوص هم او را به نزد معاويه آورد.

معاويه گفت : ها! برادر عرب كيستى ؟

مرد عرب : از قبيله ابى تميم هستم .

معاويه : چه شده كه در اين موقع روز آهنگ ما كرده اى ؟

مرد عرب : براى شكايت آمده ام و پناه به تو آورده ام !

معاويه : از چه كسى شكايت دارى ؟

ورد عرب : از مروان حكم والى تو در مدينه .

سپس مرد عرب اشعارى را كه متضمن موضوع شكايت خود از مروان بود خواند، و به طور اجمال گفت : اى معاويه ! والى تو در مدينه به زور زن مرا طلاق داده و به همسرى خود گرفته و بلائى به سرم آورده است كه حداقل آن نقشه قتل من مى باشد. از اين رو پناه به تو آورده ام تا به داد من برسى و انتقام مرا بگيرى .

وقتى معاويه سخنان مرد عرب را شنيد و ديد كه آتش غضب و ناراحتى از زبانش زبانه مى كشد، گفت : اى برادر عرب ! داستان خود را آزادانه نقل كن و آنچه برايت روى داده صريحا بگو!

مرد عرب گفت : يا اميرالمؤمنين ! من زنى دارم كه او را بسيار دوست مى دارم . چنان به وى دل بسته ام كه نمى توانم از او دست بردارم ، او هم نسبت به من وفادار است و مرا سخت دوست مى دارد. من تا سرحد توانائى در نگهدارى و تاءمين زندگى او مى كوشيدم ، تا اينكه سالى روزگار از من برگشت و آنچه داشتم از دست دادم و ديگر چيزى برايم نماند.

و در آن موقع زن باوفايم با كمال فداكارى با من گذرانيد و با سختى و ناراحتى ، زندگى با من را تحمل مى كرد، ولى وقتى پدرش از وضع او و پريشانى و تهى دستى من آگاه شد، دخترش را از من گرفت و ازدواج ما را انكار كرد، مرا از خود راند و سخت مورد خشم و بى اعتنائى قرار داد. من هم رفتم نزد والى تو مروان حكم و از پدر زنم شكايت نمودم ، به اين اميد كه مروان در اين ماجرا به من كمك كند و زنم را به من بسپارد.

مروان پدر زنم را احضار كرد و جريان را از وى جويا شد. پدر زنم به كلى منكر ماجرا شد و گفت : به هيچ وجه اين مرد را نمى شناسم ! من هم چون چنين ديدم گفتم : خداوند سايه امير را پاينده دارد، خود زن را احضار كنيد و سخنان پدرش را از او بپرسيد تا همين كه حقيقت امر روشن شود همين كه زنم آمد و نظر مروان به او افتاد، بى نهايت تحت تاءثير زيبائى او واقع شد. از همان طرز گفتار مروان با من تغيير كرد! ادعاى مرا بدون جهت رد نمود و با حالى خشمگين دستور داد مرا به زندان بيفكنند. چنان از اين منظره گيج و ناراحت شدم كه گفتى از آسمان به زمين افتادم ، يا تندبادى به جاى دورى پرتابم كرد!

مروان به پدر زنم گفت : ممكن است اين زن را به كابين هزار دينار طلا و ده هزار درهم نقره به عقد من درآورى ، تا من او را از دست اين عرب باديه نشين نجات دهم ؟! پدر زنم نيز از پيشنهاد او كه حاكم شهر بود استقبال كرد و جواب مثبت داد!

روز بعد مروان مرا از زندان بيرون آورد و مانند شيرى غضبناك مخاطب ساخت و گفت : سعاد زنت را طلاق مى دهى يا نه ؟! گفتم : نه ! مروان دستور داد عده اى از غلامانش مرا گرفتند و آنقدر زدند و شكنجه دادند كه ناگزير شدم زنم را طلاق بدهم ! دوباره مرا به زندان بردند و تا پايان عده زنم ، در زندان نگاهم داشتند، سپس مروان با زنم ازدواج نمود و چون ديگر آبها از آسياب افتاده بود مرا هم آزاد كردند...!

اى معاويه ! اينك رو به درگاه تو آورده ام ، تا مرا در پناه خود نگاهدارى و من دادخواهى كنى و همسرم را به من بازگردانى - آنگاه سه بيت شعر به اين مضمون خواند:

- قلبم از آتش عشق او مى سوزد، و بدنم با اين اصابت اين تير بلا زخمى برداشته كه طبيبان از مداواى آن حيرانند!

- آتشى در دلم روشن گشته كه پيوسته شعله ور است ، و سيلاب اشكم مانند قطره هاى باران از ديدگانم فرو مى ريزد،

- اكنون غير از خدا و تو! كسى نيست كه مرا از اين گرفتارى نجات دهد.

در اين موقع حال عرب بيچاره دگرگون شد و مانند مار به خود پيچيد، لحظه اى بعد به كلى از حال رفت و نقش بر زمين شد!

چون معاويه سخنان او را شنيد و حال او را بدينگونه ديد دستور داد او را به هوش آوردند،سپس گفت مروان پسر حكم از حدود دستورهاى الهى تجاوز كرد و بر تو ستم نموده و ناموس مسلمانان را هتك كرده است ! اى مرد! داستانى براى من نقل كردى كه تاكنون نظير آنرا نشنيده ام .

سپس قلم و دوات و كاغذ طلبيد و دستور داد نامه به اين مضمون براى مروان حكم نوشتند:

به من اطلاع داده شده تو در امور دينى نسبت به زيردستان خود ظلم كرده اى ، با اينكه سزاوار است كسى كه والى شهرى شد، چشم خود را از شهوترانى بپوشاند و نفس خود را سركوب كند!

آنگاه در پايان نامه چند شعرى هم مشعر بر سرزنش مروان و عمل شنيع منافى عفت كه مرتكب شده بود نوشته ، و تاءكيد كرد كه با رسيدن اين نامه سعاد را طلاق داده ، همراه فرستادگان وى به شام بفرستد. سپس نامه را مهر و موم كرد و بدو تن از اشخاص مورد اعتماد خود به نام كميت و نصر بن ذبيان كه هميشه آنها را دنبال كارهاى مهمى مى فرستاد داد و روانه مدينه كرد.

فرستادگان معاويه وارد مدينه شدند و نامه را به مروان حكم تسليم كردند. مروان نامه را كه مضمون آن از هر جهت برايش غير منتظره بود مى خواند و مى گريست ! چون نمى توانست از فرمان معاويه سرپيچى كند ناگزير شد كه آن صيد گرفتار را رها سازد، مروان سعاد را در حضور فرستادگان معاويه طلاق داد، و براى رفتن به شام آماده ساخت .

آنگاه نامه اى در جواب معاويه نوشت كه مضمون چند شعر آن بدين قرار است :

- اى معاويه تند مرو! روزى كه زيبائى اين زن مرا به شگفت آورد و او را طلاق دادم و به عقد خود در آوردم فعل حرامى نكردم ! كه تو در نامه خود مرا خائن و زناكار خواندى !

- اكنون مرا معذوردار كه اگر تو نيز او را ببينى مانند من به هوس خواهى افتاد! به زودى خورشيد فروزانى در نظرت آشكار مى گردد كه اگر جن و انس در حضورت باشند، تاب نمى آورند يك لحظه در وى بنگرند!

سپس نامه را مهر كرد و به فرستادگان معاويه داد و آنها نيز به اتفاق سعاد كوچ كرده رهسپار شام شدند. وقتى معاويه نامه را خواند گفت : مروان خوب اطاعت كرد ولى اين زن را بسيار و بيش از حد ستوده است . سپس دستور داد سعاد را ببرند نزد وى ، تا از نزديك او را ببيند. همينكه نظر معاويه به سعاد افتاد رخسار زيبائى ديد كه تا آن روز نديده بود. تا آن روز زنى به آن زيبائى و جمال و تناسب اندام نديده بود! وقتى با او سخن گفت : ديد بعلاوه زيبائى رخسار، و تناسب اندام ، زبانى گويا و بيانى گيرا هم دارد!

معاويه دستور داد مرد عرب شاكى را حاضر كنند. وقتى عرب را آوردند ديد كه وى سخت منقلب و پريشان حال است ، با اين وصف او را مخاطب ساخت و گفت : اى مرد! ممكن است اين زن را رها سازى ، تا من او را در عقد خود درآورم ؟! و در عوض سه دوشيزه زيبا كه هر كدام چون ماه تابان باشند،با سه هزار دينار به تو بدهم و امر كنم كه در بيت المال حقوقى برايت مقرر دارند، تا مخارج سالت تاءمين شود و از هر حيث بى نياز شوى ؟!

همين كه مرد عرب اين سخنان را كه از هر جهت برايش تازگى داشت از معاويه شنيد، فريادى كشيد، و از حال رفت ، به طورى كه معاويه پنداشت ، در دم جان داد! ولى چون ديد نمرده است گفت : اى معاويه ! من از ظلم پسر حكم والى ستمگر تو، پناه به تو آوردم ، اكنون از ظلم تو به كه پناه ببرم ؟!

آنگاه مرد عرب اشعارى كه از وضع رقت بار خود و وفادارى به همسرش ‍ سعاد حكايت مى كرد خواند و سپس گفت : اى معاويه ! به خدا اگر منصب خلافت خود را به من بدهى ، با سعاد معاوضه نمى كنم ، دل من با عشق او پيوندى دارد كه به هيچوجه مال و مقام دنيا جاى آن را نمى گيرد!

معاويه كه سخت دلباخته سعاد شده بود و حاضر نمى شد به اين آسانى از وى چشم بپوشد، گفت : تو خود اقرار كردى كه سعاد را طلاق داده اى و مروان هم اقرار نموده كه او را طلاق گفته است . اكنون من او را مى گذارم ، اگر نظر به غير از تو داشت من او را براى خود تزويج مى كنم ، و چنانچه تو را خواست ، به تو واگذار مى نمايم ، مرد عرب گفت : بسيار خوب قبول دارم !

معاويه سعاد را مخاطب ساخت و گفت : چه مى گوئى و كدام يك را بيشتر دوست مى دارى ؟ معاويه اميرالمؤمنين را با عزت و شرافت و اين كاخهاى مجلل و مقام سلطنت و مال و منال دنيوى و آنچه در اينجا بچشم خود مى بينى ؟! يا مروان حكم والى ستمگر بى رحم ؟ يا اين عرب بيابانگرد گرسنه بى نوا را؟

سعاد در پاسخ دو بيت شعر خواند كه مضمون آن بدين قرار است :

- من اين عرب باديه نشين را با همه بى نوائى كه دارد مى خواهم .

- او نزد من از تمام اقوام و همسايگانم ، و از تو با اين دستگاه عريض و طويل سلطنت ،

- و از مروان حكم والى مدينه ، و از هر ثروتمند صاحب درهم و دينارى عزيزتر است !

اى معاويه ! هر چند پيشآمدهاى روزگار و ناملايمات ايام و سختى هاى زمانه او را در نظر مردم خوار گردانيده ، ولى پيوند محبت او با من ريشه دار و قديمى است ! عشق من و او چيزى نيست كه فراموش شود، هنوز دوستى ما كهنه نشده و به همان شور و شوق باقى است . من از هر كسى ديگر سزاوارترم كه ناراحتيهاى زندگى را با او تحمل كنم . من كه در دوران خوشى و سعادت با وى ساختم . اكنون نيز به او وفادارم !

معاويه از عقل و درايت و وفاى آن زن در شگفت ماند و در دل به او آفرين گفت و چون ديد كه اصرار بيشتر براى جلب رضايت او در حكم آهن سرد كوبيدن است ، ناچار بيست هزار درهم به آنها داد تا بروند و زندگى خود را از سر گيرند. (٧١)

١- لات و عزى ، دو بت معروف عرب جاهلى بوده است .

٢- سيره ابن هشام ، ج ١ ص ١١٦ - اعلام الورى امين الدين طبرسى چاپ جديد ص ‍ ٢٦.

٣- سيرة ابن هشام - ج ١ ص ٢٢٢، اعلام الورى طبرسى ، چاپ اسلاميه ص ٥٣ كامل ابن اثير، ج ٢ ص ٥١.

٤- نگاه كنيد به اوائل جلد اول شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد معتزلى دانشمند بزرگ اهل تسنن .

٥- كامل ابن اثير جلد ٢ - ص ١٠٣ - ١٦٥ - الاصابه ابن حجر عسقلانى جلد ٤ - ص ٤٠٩، سيره ابن هشام و سيره حلبيه و تقريبا همه مآخذ نخستين تاريخ اسلام و سيره رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله .

٦- يمامه نقطه اى در حجاز بوده است .

٧- در بعضى از كتب صوفيه ، نوشته اند، صوفى منسوب به اصحاب صفه است ، در صورتى كه غلط است ، و اگر چنين بود مى بايد صفوى باشد. صوفى يعنى پشم پوش ، چون سران اوليه آنها مانند ابوهاشم كوفى لباس پشمى مى پوشيده است .

٨- كافى ، طبع جديد جلد پنجم ص ٢٣٩ - باب ان المؤمن كفوالمؤمنه

٩- سوره توبه آيه ٧٥.

١٠- تفسير ابوالفتوح رازى ، ذيل آيه و منهم من عاهدالله .

١١- با ثعلبه دنياپرست اشتباه نشود.

١٢- سوره آل عمران آيه ١٣٥.

١٣- خزينة الجواهر، ص ٣٢٠ به نقل از روضة الانوار محقق سبزوارى .

١٤- كامل ابن اثير، ج ٢ ص ١٤٥. البداية و النهاية ج ٢ ص ٢٦٩.

١٥- مردم مدينه را به ملاحظه اين كه هنگام تشريف فرمائى پيغمبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله وسلم از مكه به شهر آنها، بيارى و نصرتش برخاستند انصار مى گفتند و انصارى يكفرد آنهاست .

١٦- وسايل الشيعه - باب ١٢ - ١٣ - كتاب احياء موات به نقل از كتاب كافى و نيز كتاب من لايحضره الفقيه در باب حكم الحريم

١٧- نام ابوهريره درست معلوم نيست ، عبدالله ، عبدالرحمن يا عبدالقيس ، تاسى نام گفته اند كه درباره هيچكدام از صحابه اين همه اختلاف نام معهوذ نيست ! روزى ابوهريره به حضرت رسول خدا رسيد و چيزى در آستين داشت حضرت پرسيد چيست ؟ گفت : گربه است ، چون بچه گربه را دوست دارم ! حضرت فرمود: يا اباهر! يعنى : اى پدر گربه ، يا گربه باز! و همين لقب او شد كه به آنهم مشهور شد. هريره بچه گربه است .

ابوهريره در سال هشتم هجرى مسلمان شد، با اين وصف بيش از تمامى صحابه از پيغمبر روايت كرده است ! به گفته دميرى در حيات الحيوان او مردى شطرنج باز و دروغگو بود بيشتر رواياتش از پيغمبر دروغ است . تا جائيكه عمر بن خطاب او را از حكومت بحرين عزل كرد و اموالش را مصادره نمود، و در حاليكه زير ضربات تازيانه خود گرفته بود، مى گفت : دست از دروغهايت بر مى دارى ؟! ابن ابى الحديد معتزلى در جلد چهارم شرح نهج البلاغه ، از ابوجعفر اسكافى نقل مى كند كه او و عمرو عاص از جمله كسانى بودند كه به امر معاويه با گرفتن پول و پست و مقام ، رواياتى در نكوهش ‍ على عليه‌السلام جعل مى كردند. بازرگان حديث ترجمه ابوهريره شيخ المضيره تاءليف دانشمند معاصر سنى شيخ محمود ابوريه مصرى ، و كتاب ابوهريره تاءليف علامه فقيد شيعه سيد عبدالحسين شرف الدين را ببينيد.

١٨- گلستان سعدى - باب دوم .

١٩- سيره ابن هشام ، ج ١ ص ٤٧.

٢٠- زهرالربيع - ج ١ ص ٦١.

٢١- بيابانى .

٢٢- به به .

٢٣- محله .

٢٤- پرده نشين .

٢٥- لطائف الطوائف ، فخرالدين على صفى ، ص ١٤٧.

٢٦- زهر الآداب ص ٥ مجمع الامتال ص ٧ قصص العرب ج ٢ - ص ٢٠٥.

٢٧- يا ايها الذين آمنوا ان جائكم فاسق بنباءفتبينوا ان تصيبوا قوما بجهالة فتصبحوا على ما فعلتم نادمين - آيه ٦ سوره حجرات .

٢٨- اين داستان مفصلتر از آنچه مسطور گشت در تواريخ اسلامى و كتب حديث سنى و شيعه مانند: تاريخ ابن اثير، اسدالغابه ، تاريخ يعقوبى ، صحيح مسلم ، مسند احمد حنبل عقدالفريد، اغانى ابوالفرج اصفهانى ، انساب بلاذرى و غيره ، در حوادث سال نهم هجرى آمده است .

٢٩- ان مثل عيسى عندالله كمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له كن فيكون . الحق من ربك فلا تكوننن من الممترن - آيه ٥٨ و ٥٩ سوره آل عمران .

٣٠- فان حاجك من بعد ما جائك من العلم ، فقل تعالواند عوابنائنا و ابنائكم و نسائنا و نسائكم و انفسنا و انفسكم ثم نبتهل فنجعل النة الله على الكاذبين - آيه ٦١ سوره آل عمران .

٣١- خله - به ضم حاء و تشديد لام ، لباس پوشيدنى بوده است .

٣٢- الميزان فى تفسير القرآن ، استاد علامه و فيلسوف نامى معاصر مرحوم سيد محمد حسين طباطبائى جلد ٩ به نقل تفسير على بن ابراهيم قمى ، تفسير ثعلبى ، حلية الاولياء ابونعيم اصفهانى و در المنثور سيوطى .

٣٣- مجمع البيان طبرسى - ذيل آيه و انذر عشيرتك الاقربين ، طبقات محمد بن سعد ج ١ - قسم اول - كنزالعمال على متقى ج ٦ ص ٣٩٢.

٣٤- آيه ١٢ سوره حجرات .

٣٥- آيه ١٨٩ سوره بقره .

٣٦- آيه ٢٧ سوره نور.

٣٧- المستطرف ج ٢ ص ٩٤. خطاى چهارم خليفه كه از همه مهمتر بود اين است كه بعد از اثبات جرم و ثبوت خطا و گناه ، حد شرابخوار را كه هشتاد تازيانه بود، بر مرد سياه شرابخوار جارى نساخت ، و به ملاحظه اينكه خود هم خطا كرده بود او را بخشيد!

بخشش و قبول توبه كار خداوند است . خليفه مسلمين و هر حاكم ديگرى وظيفه اجراى حكم خداوند قرار ندهد. بديهى است كه هر مجرمى حاضر است بعد از كشف جرم توبه كند و اظهار پشيمانى نمايد. ولى آيا اين كافى است ؟!

ضمنا بايد دانست كه در برخى كتب نوشته است عمر مرد و زنى را ديد كه مشغول ميگسارى بودند.

٣٨- بايد دانست كه به عمر اميرالمؤمنين مى گفتند و اين لقب بعدها نيز بر همه خلفا اطلاق شد. ولى در نظر ما شيعيان و رواياتى كه از شخص پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله وسلم از شيعه و سنى روايت شده لقب اميرالمؤمنين را پيغمبر خود به على عليه‌السلام داد و فرمود: كه به على بعنوان اميرالمؤمنين سلام كنيد.

٣٩- قضاوت هاى اميرالمؤمنين عليه‌السلام ، شيخ ذبيح الله محلاتى به نقل از تهذيب شيخ طوسى و مناقب ابن شهر آشوب و كتاب سياست شرعيه ابن قيم حنبلى .

٤٠- ان العبد المسلم من المسلمين ذمتهى كذمكتم فلينفذ امانه ، معجم البلدان ، طبع بيروت ج ٣، ص ٢٩٠ در لفظ سهرياج و كودك فلسفى - ج ٢ ص ‍ ١٧.

٤١- نهج البلاغه فيض الاسلام ص ٦٥٤.

٤٢- بحارالانوار علامه مجلسى جلد هشتم - ص ٥٨٨، چاپ امين الضرب .

٤٣- شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد. ج ٣ ص ٢٠٥.

٤٤- تفصيل اين جنگ را در داستان ماجراى حكمين ببينيد.

٤٥- به گواهى تواريخ اسلامى على عليه‌السلام در ماجراى محاصره خانه عثمان توسط عثمان و طرفداران خود وى نه تنها دخالتى نداشت بلكه آب و غذا به وسيله فرزندانش براى او فرستاد ولى محاصره كنندگان پيش از رسيدن امام حسن و امام حسين كار عثمان را يكسره كردند.

اين تهمتى بود كه دستگاه شايعه ساز معاويه و بدخواهان اميرالمؤمنين به آن پيشواى عادل زدند و پيراهن خون آلود عثمان را كه قربانى اجحافات و تبعيضات و استبدادهاى خود وى شده بود بر ضد على عليه‌السلام بهانه اغراض سياسى و مقاصد شخصى خود ساختند. جالبست كه خانه عثمان چهار ماه در محاصره بود، و هر چه عثمان از معاويه استمداد نمود، معاويه عملا خوددارى كرد و به كمك وى نشتافت .

٤٦- همدان با سكون ميم نام قبيله اى از مردم يمن بوده است .

٤٧- اشعث قيس كه يكى از سرداران على (ع ) بود و در زمان عثمان استاندار آذربايجان و يكى از چهره هاى معروف به شمار مى رفت ، عاقبت بدى آورد.

زيرا با همه زيركى و شجاعتى كه داشت در همين جنگ فريب معاويه و عمر و عاص را خورد و سپاهيان تحت فرمانش از على (ع ) كناره گرفتند و باعث شدند كه نتيجه جنگ بسود معاويه پايان پذيرد.

شاعرى ميگويد:

ديدى كه چه كرد اشعث خر

خود مظلمه برد و ديگران زر

٤٨- شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد معتزلى ، ج ٣ ص ٢٤٤ و ٣١٢.

٤٩- كامل ابن اثير، مروج الذهب ، شرح نهج البلاغه ابن ابى حديد، در وقايع از جنگ صفين در سال ٣٧ هجرى .

٥٠- كامل ابن اثير، مروج الذهب ، شرح نهج البلاغه ابن ابى حديد، در وقايع از جنگ صفين در سال ٣٧ هجرى .

٥١- شرح نهج البلاغع ابن ابى الحديد - جلد اول ص ٤٧٨ چاپ بيروت .

٥٢- مروج الذهب - مسعودى ، ج ٣ ص ٤١.

٥٣- كامل بهائى - چاپ قم ص ١٢٥ - تاءليف عماد الدين طبرى از دانشمندان بزرگ شيعه در قرن هفتم هجرى كه آنرا به نام بهاءالدين صاحب حكمران اصفهان تاءليف كرده است .

٥٤- تاريخ يعقوبى ج ٢ ص ١٤١ - شرح نهج البلاغه ابن ابى الحديد - طبع بيروت ج ١ ص ١٣٦.

٥٥- صلى الاله على روح تضميه

قبر فاصبح فيه العدل مدفونا

قد حالف الحق لايبغى به بدلا

فصار بالعدل و الايمان مقرونا

٥٦- بسم اللّه الرحمن الرحيم . قد جائتكم بينة من ربكم فاوفوالكيل و الميزان و لا تبخسواالناس اشيائهم و لاتفسدوا فى الارض بعد اصلاحها ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون بقية اللّه خير لكم ان كنتم مؤمنين و ما انا عليكم بحفيظ. سوره احزاب آيه ٨٣.

٥٧- سوره هود آيه ٨٧ - ٨٨.

٥٨- عقدالفريد جلد اول ص ١١٩ - باب هفتم .

٥٩- گلستان سعدى - باب هفتم .

٦٠- قادسيه شهرى در نزديكى كوفه و بابل نيز منطقه اى مشتمل بر چندين شهر و ده ها و روستا در حوالى حله در كشور عراق بوده است .

٦١- كامل ابن اثير ج ٢ - ص ١٩٤ - الاصبابه فى تمييز الصحابه ج ٢ ص ٤٦٠ و ج ٤ ص ٣٢٢، مجالس المؤمنين ج ١ ص ٦٤٦ به نقل از غررالفوائد علم الهدى سيد مرتضى .

٦٢- عقدالفريد ابن عبدر به اندلسى ج ١ ص ١٣٢ صبح الاعشى ج ١ ص ٢٥٩ - بلاغات النساء ص ٦٧.

٦٣- ابوالاسود دئلى - از رجال مشهور شيعه و افراد مورد توجه اميرالمؤمنين على عليه‌السلام است . او و همه مردان و زنان خانواده اش مردمى اديب و نكته سنج و با كمال بودند. ابوالاسود نخستين كسى است كه قرآن مجيد را نقطه گذارى كرد.

٦٤- زهرالربيع ، چاپ نجف ص ١٧٣.

٦٥- مجمع البحرين - شيخ فخرالدين طريحى در ماده نفس - كشكول شيخ بهائى ج ١ ص ٤٩٥ - قضاوتهاى اميرالمؤمنين عليه‌السلام - دانشمند بزرگوار شيخ ذبيع الله محلاتى ص ٣٦٧.

٦٦- فرحة الغرى - تاءليف دانشمند نابغه نامى سيد عبدالكريم بن طاووس متوفى بسال ٦٩٣ چاپ نجف ص ١٠٠.

٦٧- اروى عمه حقيقى نبوده ، بلكه چون معاويه خود را از طايفه قريش و منسوب به بنى هاشم دانست با نسبت دور، لذا اروى را عمه مى خواند.

٦٨- زرقا، زن چشم زاغ ، يا چشم آبى است . ولى گويا اين زن پاكدامن نبوده است . چون امام حسين عليه‌السلام اسم مروان را پسر زرقا خوانده است !

٦٩- عقدالفريد - جلد اول ٢١٩ - بلاغات النساء.

٧٠- كشكول شيخ بهائى .

٧١- اعلام الناس - تاءليف محمد دياب اتليدى ص ١١.

فهرست مطالب

[-خلاصه پيشگفتار 2](#_Toc442213895)

[هند جگرخوار 22](#_Toc442213896)

[يك ازدواج عجيب 30](#_Toc442213897)

[دنياپرست 37](#_Toc442213898)

[قصد گناه 42](#_Toc442213899)

[افسر شرافتمند 47](#_Toc442213900)

[مردم آزار 53](#_Toc442213901)

[ابوهريره 57](#_Toc442213902)

[خود نگاهدارى 60](#_Toc442213903)

[آدم لئيم 64](#_Toc442213904)

[گاهى سخن سحر است 67](#_Toc442213905)

[استاندار تازيانه مى خورد 69](#_Toc442213906)

[مباهله پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با نصاراى نجران 76](#_Toc442213907)

[جانشين پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله 82](#_Toc442213908)

[شبگردى عمر در يكى از شبهاى تاريك 85](#_Toc442213909)

[وجدان مادر 87](#_Toc442213910)

[تعهد يك برده مسلمان 91](#_Toc442213911)

[اعتدال در زندگى 93](#_Toc442213912)

[نامه رسان رشيد 95](#_Toc442213913)

[در راه صفين 103](#_Toc442213914)

[بگذاريد آب بردارند! 108](#_Toc442213915)

[ماجراى حكمين 117](#_Toc442213916)

[فرار از عدالت 126](#_Toc442213917)

[از على آموز اخلاص عمل 134](#_Toc442213918)

[بعد از شهادت اميرالمؤمنين 139](#_Toc442213919)

[بنده صالح و خواجه فاسق 145](#_Toc442213920)

[بزرگ زاد 146](#_Toc442213921)

[تجلى مولاى متقيان عليه‌السلام 152](#_Toc442213922)

[امام على عليه‌السلام و علوم اسلامى 155](#_Toc442213923)

[عقل و مراتب نفس آدمى 158](#_Toc442213924)

[آشكار شدن مرقد اميرالمؤمنين عليه‌السلام 162](#_Toc442213925)

[بانوى سخنور 165](#_Toc442213926)

[سگ و گوسفند 169](#_Toc442213927)

[وفا 171](#_Toc442213928)

[فهرست مطالب 185](#_Toc442213929)